

اثر: میکی اسپیلین

# ممن با ابر



از عملیات مایک هامر

# قتل با تبر

---

اثر

میکی اسپیلین

از عملیات محیر العقول ما یك ماهر

ترجمه : شمس

ناشر

انتشارات شهریار

تهران - لاله‌زار کوچه باربد سرای لاله‌زار پلاک ۷۷

حق چاپ برای ناشر محفوظ میباشد

---

این کتاب بسمایه انتشارات شهریار بطبع رسید

# فصل اول

در دفتر کارم نشسته بودم و مشغول رسیدگی به کارهای روزمره بودم که ناگهان صدای زنك ممتد تلفن توجهم را جلب کرد .

بسرعت گوشی را برداشتم و گفتم :  
بفرمائید .

صدای هر اسناك و وحشت زده مردی از آنسوی سیم گفت :

— هلو . آقای مایك هامر .. آیا خوردتان هستید ؟  
گفتم :

- بله آیا فرمایشی داشتید؟

مرد مزبور با همان صدای وحشتزده گفت:

- آقای کارآگاه بدادم برسید کمک کنید!

باخونسردی فطری خود پرسیدم.

- خواهش میکنم توضیح بدهید چه اتفاقی افتاده

مرد مزبور گفت:

- آقای کارآگاه خواهرم خواهر نازنینم را کشته‌اند

او را قطعه قطعه کرده‌اند.

گفتم:

- خوب این را باید به پلیس بگوئید.

مرد مزبور گفت:

- به پلیس هم گفته‌ام و آنها تا چند دقیقه دیگر باینجا

می‌آیند.

گفتم:

خوب در اینصورت دیگر چرا بمن تلفن کرده‌اید؟

او از آنسوی سیم پاسخ داد :

برای اینکه میل دارم قاتل خواهرم دستگیر شود  
گفتم :

- خوب این کار را هم افراد پلیس انجام خواهند

داد .

او درحالیکه هنوز هم مضطرب بود گفت .

- آقای کارآگاه خواهش می‌کنم از کمک بمن

دریغ نکنید چون من حتم دارم که پلیس‌ها نمی‌توانند قاتل

این زن را بیابند آقای کارآگاه شما نمی‌دانید او را چقدر

دوستش داشتم .

دیدم هر کاری نکنم از دست این مرد نمی‌توانم نجات

یابم بنا بر این گفتم .

- خوب من حرفی ندارم که قضیه شما را تعقیب نمایم

ولی آیا می‌دانید دستمزد من چقدر است چون من يك

کارآگاه خصوصی هستم .

او بتندی گفت :

- آه ... من شما را خوب می‌شناسم و از دستمزدتان

هم باخبر هستم و هرچه بخواهید خواهم داد .  
گفتم :

— بسیار خوب آدرس منزلتان را بدهید تا بآنجا  
بیایم .

او با خوشحالی گفت :

— متشکرم خانه خواهر من در خیابان بیست و ششم  
قرار دارد و شماره آن ۹۱ است.  
گفتم :

— بسیار خوب، من تا ده دقیقه دیگر در آنجا خواهم  
بود .

او باز هم تشکر کرد و من گوشی را بروی تلفن  
نهادم .

(ولدا) که در گوشه اطاق در پشت میز نشسته و  
مشغول ماشین کردن نامه‌ای بود وقتی دید من گوشی را  
بروی تلفن نهادم و از جایم برخاسته دست از کار کشید و  
گفت :

— مایک چه شده ... آیا ماجرای جدیدی شروع

گردیده است :

همانطور که از پشت میز دور میشدم گفتم :

- بله و موکل جدیدی پیدا کردایم .

او گفت .

- آیا حالا میخواهی پهلوی او بروی ؟

گفتم :

- بله .. و بطوریکه می گفت خواهرش راقطعه قطعه

کرده اند .

(ولدا) آهی کشید و با وحشت گفت .

- آه .. چه ترسناک است .

و پس از لحظه ای سکوت افزود .

.. آیا پلیس چیزی در این باره میداند؟

گفتم .

بطوریکه آن مرد نمی دانم که هنوز اسمش هم چیست

می گفت جریان را با اداره پلیس گزارش داده و آنها شاید

تا بحال با آنجا رسیده باشند .

- (ولدا) گفت .



- پس دیگر چرا ترا میخواند .

- گفتم .

- بطوریکه خودش میگفت بکار پلیسها زیاد اطمینان

ندارد .

(ولدا) دیگر حوفی نزد و من هفت تیرم را در جیب

عقب شلوارم قرار دادم و کتم را بر تن نمودم و آنوقت

بسوی (ولدا) رفتم و بروی میزخم شدم و لبانش را بوسیدم

و گفتم .

- فعلا خدا حافظ عزیزم .

او گفت .

موفق باشی مایک .

کلاهم را بر سرم نهادم و بارانی ام را بر تن کردم و از

اطاق خارج شدم و از پله ها پائین آمدم .

دربان آپارتمان وقتی مرا دید کلاهش را با احترام

از سرش برداشت و گفت .

آقای مایک هامر آیا اتومبیلتان را از گاراژ خارج

کنم ؟

برویش لبخندی زدم و گفتم .

- نه دوست عزیزم چون میل دارم با تا کسی حرکت

کنم .

او دیگر حرفی نزد فقط در را در مقابلم باز کرد و  
من از آپارتمان دفتر کارم که يك آپارتمان چند طبقه در  
يك خیابانهای اصلی شهر بود خارج گردیدم و قدم بخیابان

نهادم .

نسیم ملایم و خنک پائیزی میوزید و چهره ام را نوازش

میداد .

آسمان را ابری تیره فرا گرفته و قطرات ریز باران  
همراه با وزش نسیم پائیزی بر چهره ام می خورد ، دستم را  
برای تا کسی ای که از آن نزدیکی میگذشت بلند کردم و  
راننده درست در مقابل پایم ترمز کرد سرعت در عقب را  
گشوده و خود را بداخل تا کسی انداختم و در حالیکه در را  
می بستم گفتم .

خیابان بیست و ششم .

راننده بدون آنکه حرفی بمن بزند و یا جوابی بدهد

فقط از داخل آینه بالای سرش بصورت من نگریست و دنده  
راعوض کرد .

ماشین بازوزه مخصوصی بحرکت در آمد و من در-  
حائیکه نگاهم را از پشت شیشه بخارج دوخته و قطرات ریز  
باران را که بروی آسفالت خیابان میریخت و منظره‌ای  
زیبا بوجود می آورد تماشا می کردم پیش خود مشغول پس  
و پیش کردن فکرم بودم از خود می پرسیدم .. آیا این ماجرای  
اخیر يك قتل ساده و يك حادثه معمولی است .

آنچه بنظر می رسید در ظاهر خیلی ناراحت کننده و  
وحشتناك بود زنی را کشته و جسدش را قطعه قطعه کرده  
بودند و شاید هم قبل از اینکه او را نابود نمایند باوسایلی  
بدنش را تکه تکه کرده اند !؟

اگر اینطور باشد با ماجرای جدید و هولناکی روبرو  
خواهم بود .

از خود می پرسیدم . آیا ممکن است قاتل دیوانه‌ای بیش  
نباشد و من بر احتی بتوانم او را دستگیر نمایم ؟  
چه خوب بود اگر حدسم درست بود و دیگر ماجرائی

در سر راهم قرار نمی گرفت زیرا براستی در این چند ساله  
اخیر از بس کار کرده ام و از بس بدنبال جنایتکاران دویده  
بودم کاملاً خسته شده و حوصله هیچ کاری را نداشتم.

هنوز بانتهای افکارم نرسیده بودم که بر اثر تکان  
شدید ماشین که ناشی از ترمز راننده بود از جایم پریدم  
راننده همانطور که روبرویش را مینگریست گفت.

— خیابان بیست و ششم .

نگاهم را از پنجره بخارج دوختم و گفتم .

— متشکرم .

و بلافاصله درب اتومبیل را گشوده و از آن پیاده شدم  
و پول راننده را دادم و بداخل پیاده رو خیابان قدم نهادم .  
خیلی زود توانستم خانه مورد نظر مرا که شماره ۹۱  
بود بیابم .

نگاهی باطراف خانه انداختم . در کنار درب خانه  
مغازه کوچکی قرار داشت که يك خواربار فروشی بود و  
مردی جوان و نیرومند که گیسوانی نقره ای رنگ داشت  
در پشت ترازوی آن ایستاده بود .

وقتی من از مقابل مغازه رد شدم احساس کردم که جوان موقره‌ای از زیر چشم مشغول پائیدن من می‌باشد و بهمین جهت وقتی بکنار خانه مورد نظر من که پیش از چند قدم از مغازه او فاصله نداشت رسیدم قبل از آنکه داخل شوم ایستادم و پشت سرم نگریستم و با کمال تعجب مشاهده کردم که همان مرد صاحب مغازه بدرج دکانش آمده و سرش را از آن خارج کرده و مشغول نگریستن من می‌باشد.

او تا مرا دید و متوجه من شد که من ایستاده‌ام داخل مغازه گردید و من بدون آنکه بیشتر در این باره فکر نمایم پایم را بروی پله کوتاه خانه که يك آپارتمان دو طبقه و نسبتاً قدیمی بود نهادم و در همان حال دستم را برای جوانی که در کنار در ایستاده و سلام داده بالا بردم و پرسیدم :

- آیا جناب سروان پات جامبرز بالا است.

پاسبان کنار درب بالحن مودبی گفت .

- بله قربان .

از او تشکر کردم و داخل ساختمان شدم و از پله‌های مقابلم بالا رفتم در راهرو كوچك خانه چند پاسبان ایستاده

و باهم مشغول گفتگو بودند .

یکی از آنها وقتی مرا دید شناخت و در حالیکه تبسمی  
بر لب داشت دستش را بکلاهِش نزدیک کرد .

- آقای مایک هامر ... شما هم از جریان با خبرید  
نخندیدم و گفتم :

- بله و تعجب میکنم که چطور شما ایندفعه زودتر  
من بمحل حادثه رسیده اید!؟

پاسبان مزبور گفت:

- و من هم در این تعجب سهیم هستم .

پرسیدم :

- برای چه ؟

او لبخندی زد و گفت :

- چون شما دیرتر از ما رسیده اید ؟

از این حرف او تمام پاسبانهای که در آنجا بودند

بخنده افتادند و من گفتم :

- فکر میکنم تقصیر راننده تا کسی باشد چون او

آنقدر آهسته راه میرفت که انسان فکر میکرد سوار يك

لاك پشت شده .

يكي از پاسبانها گفت :

- آيا شما اعتراض نميكرديد ؟

قدری فکر كردم و گفتم :

- خير ، چون اولاً در فكر خودم غرق بودم و در

ثاني نمی خواستم ماجرائی بوجود بياورم . و باوجود آنکه

چندبار تصميم گرفتم بامشت دهانش را خورد کنم و طرز

رانندگی در شهر را يادش بدهم ، باز هم چنين کاری را

نكردم .

درهمين وقت پات از اطای که روبرويم قرار داشت

خارج شد و تا چشمش بمن افتاد گفت :

هی مایک ، مگر توجن هستی که تامويت را آتش

ميزنند حاضر ميشوی !؟

باخنده گفتم .

- آيا حالا توموی مرا آتش زدهای !؟

او گفت :

- خير ولی درست در همين وقتی که من داشتم با

برادر مقتوله در باره تو صحبت می‌کردم با اینجا رسیده‌ای  
آیا این بنظرت عجیب نیست؟!

گفتم :

- خیر چون او مرا قبل از شما در جریان قرار داده

بود .

پات گفت :

- بله و همین چند لحظه قبل مادر باره همین موضوع  
صحبت می‌کردیم ایشان خیال می‌کردند تو ما را بدانجا هدایت  
کرده‌اید .

در همان وقت مرد دیگری که پیدا بود برادر مقتوله  
می‌باشد از اطاق خارج شد .

او قامتی کوچک و چشمانی قرمز داشت و گیسوان  
سیاه رنگش در اطراف پیشانی‌ش پخش شده بود .

پات اشاره‌ای باو کرده و گفت :

- ایشان آقای ( مک‌دونالد ) برادر مقتوله می‌باشد

من دستم را جلو بردم و دست او را فشردم و گفتم :

از دیدار شما خوشحالم .



او گفت :

- آقای مایک هامر ... من هنوز هم نمیدانم برای

چه این جریان را به پلیس خبر دادید ؟

من ابروانم را در هم کشیدم و بصورت پات نگریستم

و گفتم :

- اما من چنین کاری را نکردم .

پات در صحبت مداخله کرد و گفت .

- درست است آقای (مکدونالد) و مایک چنین کاری

را نکرده .

او بتندی پرسید :

- پس چه کسی موضوع را برای شما شرح داد ؟

پات پس از لحظه‌ای که بصورت‌های پر از انتظار ما

نگریست گفت :

- ما پوستیله یک تلفن کننده ناشناس از جریان قتل

با خبر شدیم .

گفتم :

- بنابراین کس دیگری هم از ماجرای این قتل

با خبر است .

پات گفت :

- همینطور است و چه بسا که هم اوقاتل نباشد.

گفتم :

- خوب آیا حالا اجازه میدهید من نگاهی به جسد

مقتوله بیاندازم .

پات گفت .

- البته ، هیچ اشکالی ندارد .

آنگاه باتفاق براه افتادیم و داخل اطافی که تا چند

لحظه قبل پات بداخلش بود و وقتی من وارد شدم از آن خارج ،

گردید .

آنجا اطاق خواب بود و منظره ای بسیار موحش و

غم انگیز داشت .

در روی تخت خواب که سفیدرنگ بود جسد تکه تکه

شده زنی قرار داشت . زنی موطلائی که هنوز هم با وجود

ضربات چاقوئی که بر صورتش خورده و چهره اش را غرق

در خون کرده بود ، زیبا بنظر میرسید و نشان میداد که در وقت مرگ در بهترین حالات ممکنه بوده و بهیچ وجهی انتظار مرگ خویش را نداشته است .

بدن مقتوله به وسیله ای که من در همان نظر اول حدس زدم تبر بوده است تکه تکه شده و هر تکه اش در گوشه ای از تختخواب قرار داشت .

خون سرخ رنگ زن بدبخت بروی ملحفه سفید رنگ ریخته و آنرا ارغوانی کرده است.

پات وقتی متوجه نگاههای حیرت بار من گردید .

پرسید :

- خوب مایک عقیده توجیه ؟

پرسیدم :

- درباره چه چیز ؟

او گفت :

-- درباره این قتل ، بنظر تو چه کسی ممکن است

اورا کشته باشد و برای چه چیز وی بقتل رسیده .

قدری سکوت کردم و سپس گفتم .

- فعلا نمیدانم ، شاید يك تصفيه حساب جزئی بوده

است .

پات گفت :

- پس تو فکر میکنی کسی قصد انتقام گرفتن از این

زن را داشته است ؟

در حالیکه با انگشت لبه کلامم را بالا میزدم گفتم :

- فعلا که اینطور به نظر می آید تا بعد چه میشود .

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و من در طی این

مدت کم نگاهی با اطراف اطاق انداختم و سپس رویم را

بجانب برادر مقتوله کرده و پرسیدم :

- خوب آیا ممکن است شما بگوئید چطور از جریان

قتل خواهرتان باخبر شدید ؟

(مك دونالد) نگاهی بجسد انداخت و در حالیکه نشان

میداد خیلی ناراحت است گفت :

- من امروز صبح بخواهرم تلفن کردم که بیدارش

خواهم آمدم چون خیلی وقت بود که او را ندیده بودم و  
به همین جهت قرار گذاشتم که در ساعت پنج بعد از ظهر او را  
در اینجا ملاقات کنم ولی ... وقتی داخل خانه شدم با این  
منظره مواجه گردیدم و بلافاصله شما را در جریان گذاشتم.  
از وی تشکر کردم و چون دیگر کاری در آنجا نداشتم  
باتفاق پات خانه مقتوله را ترك گفتم وقتی بخوابان رسیدیم  
(مکدونالد) از من تقاضا کرد تا سوار اتومبیلش بشوم و  
منهم پذیرفتم .

در داخل اتومبیل مکدونالد از من خواست تا جریان  
قتل خواهرش را روشن کنم و قاتل او را دستگیر نمایم و  
بعنوان حق الزحمه يك چك هزار دلاری بتاریخ همان روز  
برایم نوشت و در حالیکه آنرا بمن میداد گفت :

- بقیه اش را هم در پایان ماجرا خواهم پرداخت :

از او تشکر کردم چك را در جیبم نهادم و پرسیدم:

- آیا خواهر شما دشمنی هم داشت.

(دونالد) آهی کشید و گفت:

— نه فکر نمیکنم چون او زن بسیار مهربانی بود و هیچ گاه آزارش بیک مورچه هم نرسیده بود چه رسد باینکه کسی را چنان ناراحت کرده باشد تا در صدد قتل وی برآید  
گفتم .

— بسیار خوب و من تحقیقات خود را شروع میکنم و امیدوارم بتوانم در مدت بسیار کمی جریان این قتل را روشن نمایم .

او لبخند حزان انگیزی زد و گفت :

— منم امیدوارم هرچه زودتر بتوانید این قاتل بیرحم را بروی صندلی الکتریکی بنشانید .

دیگر حرفی بینمان ردوبدل نشد و او همانطور مشغول رانندگی اتومبیل بود .

وقتی بنزدیکی خیابان برادوی رسیدیم من از وی خواستم تا مرا در همان نزدیکی پیاده کند .

او پایش را بروی ترمز فشرده و من از اتومبیل بیرون آمدم و پس از خدا حافظی از وی و گرفتن آدرس منزلش

براه افتادم .

خیابان شلوق بود و در آن شلوقی هیچ کس متوجه  
من که کلامم را تا بروی ابروانم پائین کشیده و در حاشیه  
خیابان راه میرفتم نگردید .

# فصل دوم

هوا تاریک شد و مغازه‌ها چراغهای نئون و پلاستیکی خود را روشن کرده و دو چندان بر زیبایی شهر افزوده بودند .

در مقابل کافه‌ای توقف کردم و پس از آنکه از پشت شیشه نگاهی بداخلش انداختم تصمیم گرفتم لیوانی ویسکی بزنم .

داخل کافه شدم و در پشت بار قرار گرفتم و دستور گیلاس ویسکی دادم :

بارمن که مرد با ادبی بود بلافاصله لیوانی ویسکی در مقابلم نهاد و من مشغول خوردن شدم .



در همان وقت زن جوان و زیبایی که معلوم بود از زنان باراست از درب کافه که درست رو بروی من قرار داشت وارد شد و بانگهای جستجو کننده و حساب شده همه جا را از مدنظر گذرانید و آنگاه بسوی من که بروی چهارپایه ای نشسته بودم آمد و بدون هیچ حرفی در کنار من بروی چهارپایه دیگری نشست و کیفش را گشود و سیگاری از آن خارج ساخت و منتظر ماند تا من برایش فنك بکشم .

اما من که از این این چیزها فراوان دیده بودم بدون آنکه حرکتی انجام دهم همچنان مشغول خوردن و یسکی خود بودم .

زن مزبور یکی از پساهایش را که رنك صورتی و بسیار دلپذیر خوش تراش و هوس انگیزش از زیر دامن كوچك و کوتاهش بیرون زد و منظره ای لذت بخش بوجود آورد .

زن جوان که گیسوانی قهوه ای رنك داشت پس از این کار نگاهش را بچشمان من دوخت و با صدای مطبوعی گفت .

-- آقا آیا کبریت ندارید .

جرعه‌ای از ویسکی‌ام را نوشیدم و گفتم .

-- آیا شما کبریت می‌خواهید ؟

او لبخندی زد و گفت :

-- مگر سیگارم را نمی‌بینید ؟

گفتم :

-- آیا شما خودتان کبریت ندارید ؟

با عشوهای که در اندامش انداخت گفت :

-- مشاهده میکنید که ندارم و اگر داشتم هرگز مزاحم

شما نمی‌شدم .

دستم را بداخل جیبم بردم و فندکم را از آنخارج

ساختم و پس از آنکه آنرا روشن کردم دستم را بطرف

وی دراز نمودم .

دخترك در حالیکه سیگارش را بر لبش نهاده بود

سرش را جلو آورد و با هر دو دستش پنجه های مرا در

میان گرفت و سیگار را به شعله فندك نزدیک کرد و پس از آنکه

چند پك زد و سیگار آتش گرفت سرش را بالا برد و بدون آنکه

دست مرا رها کند نگاهش را بدیدگانم دوخت و فشار ملایم

بدستم وارد ساخت و در همان حال آن پایش را که بروی پای دیگر انداخته بود برداشت و پای دیگرش را بروی آن انداخت و با این عمل حساب شده خود خواست نیمی بیشتری از رانهای زیبایش را به من نشان بدهد .

چشمان من بی اختیار به جاهای نادیدنی بدن زن زیبا افتاد و يك لحظه در آنجا باقی ماند اما بزودی بخود آمدم و نگاهم را از آن برگرفتم و دستم را از میان دستهای لطیف او خارج ساختم و گفتم .

— خانم خیلی معذرت میخواهم شما باید بدنبال کس دیگری بگردید چون من اینکاره نیستم .

او با عصبانیت نگاهش را بمن دوخت و گفت .

— چه از خود راضی .

آنوقت پشتش را بمن کرد و از روی صندلی بزیبر آمد و در حالیکه حرکاتی جالب، باندامش می داد از کنارم گذشت و بطرف یکی از میزهای کافه که هیچکس در پشتش ننشسته بود رفت و در پشت آن قرار گرفت و مشغول دود کردن سیگارش شد .

همانطور که مشروبم را میخوردم پیش خود فکر کردم  
که اینگونه زنها واقماً چه موجودات بدبخت و سیاهروزی  
هستند زیرا برای آنکه بتوانند شکم خود را سیر کنند تن  
بچه کارهای میدهند .

من اصولاً از زنی که بدجنس باشد متنفرم و هرگز  
نمی توانم خودم را راضی کنم که بآنها دوستی برقرار کنم  
زیرا آنها را موجوداتی بدبخت و بیچاره میدانم که مانند  
يك مجسمه بی جان تن بهر کاری میدهند و کوچکترین اراده  
و قدرتی از خود ندارند .

در همین افکار بودم که ناگهان درب کافه باز شد و  
همان مرد جوان که گفتم کنار خانه (مقتوله) یعنی خواهر  
(مک دونالد) مغازه خواربارفروشی داشت و وقتی من بآنجا  
رسیدم سرش را از مغازه بیرون کرد و مرا نگر بست، داخل  
کافه شد .

جوانك اول نگاهی بگوشه و کنار کافه انداخت  
آنگاه مثل کسی که گم شده خود را یافته باشد بسوی میزی که  
همان زن روسپی در پشتش نشسته بود رفت و پس از قدری گفتگو

در روبروی او و پشت میز قرار گرفت و گارسن را صدا زد  
و بوی دستور مشروب داد .

چند دقیقه دیگر هم گذشت و من در این مدت مشروبم  
را تمام کرد و آماده رفتن شده بودم که ناگهان مشاهده  
کردم آن زن باتفاق مرد جوان خواربار فروش از جایشان  
برخاستند و مردك پول میز را پرداخت و در حالیکه زیر بازوی  
زن زیبای روسپی را گرفته بود بطرف در کافه براه افتادند  
زن وقتی میخواست از در کافه خارج شود رویش را  
بجانب من کرد و شکلکی در آورد و باتفاق آنجا را ترك  
گفتند .

باتأثر سرم را تکان داده و گفتم :

- عجب دنیای عجیبی است !

بار من که صدای مرا شنیده بود بخیال اینکه چیزی  
میخواهم گفت .

- چه فرمودید ؟

نگاهی به قیافه او انداخته و گفتم .

چیزی نگفتم .

او دیگر حرفی نزد و من چند سکه از جیبم خارج  
ساختم و بدون آنکه آنها را بشمارم بروی میز ریختم و  
بطرف در برآه افتادم و در همانحال صدای ذوقزده بارمن  
را شنیدم که می گفت .

- خوش آمدید ارباب باز هم این طرفها بیائید .

# فصل سوم

(ولدا) در حالیکه مقداری خوراکی و چند روزنامه  
و مجله در دست داشت وارد دفتر کارم شد و گفت :

- روز بخیر مایک .

لبخندی زدم و گفتم :

- روز بخیر چه شده که اینهمه خرید کرده‌ای ؟

او گفت :

آیا روزنامه‌های صبح را دیده‌ای ؟

گفتم :

- خبر هنوز فرصت دیدن آنها را نیافته‌ام .

او آنچه را خریده بود بگوشه‌ای بر روی میزی نهاد

ویکی از روزنامه‌ها را برداشت و بسوی من آمد و سرش را  
جلو آورد و لبان آلبائی رنگش را بروی لبانم نهاد و  
بوسه‌ای بینمان رد و بدل شد و آنگاه گفت :  
... اتفاق جدیدی افتاده است.

در حالیکه هنوز عطر گیسوانش و مزه شیرین بوسه‌اش  
را در خود احساس میکردم گفتم :  
... چه خبر شده است ؟  
او گفت .

... قتل دیگری اتفاق افتاده ،  
بتندی گفتم .

... مثل قتل اولی .  
او گفت .

... بله و این بار هم قاتل زنی را با تبر تکه تکه کرده  
است .

... آنگاه روزنامه‌ای را که در دست داشت نشانم داد  
و گفت .

نگاه کن ... اینهم عکس مقتوله است .



تا چشمم به عکس مقتوله افتاد دستم لرزیده و آه افسوس  
از دهانم خارج شد .

(ولدا) بالحن مخصوصی گفت .  
- چه شده مایک آیا او را میشناسی؟  
بلافاصله گفتم .

- بله

- او گفت .

- آه ...

- گفتم .

- ولی نه آنطوری که تو تصور کرده‌ای چون این  
زن را من شب قبل وقتی در داخل کافه‌ای مشغول خوردن  
گیلاسی ویسکی بودم دیدم و او اول میخواست مرا بسوی  
خود بکشاند اما چون متوجه شد که از من چیزی عایدش  
نمی‌شود و نتیجه‌ای نمی‌گیرد بسوی مرد دیگری رفت و  
با همان مرد از بار خارج شد .  
او گفت .

- بنابراین قتل بدست همان مرد رخ داده است .

گفتم :

- چطور!؟

(ولدا) گفت :

- چون بطوریکه پزشك قانونی نظر داده این قتل

در حدود ساعت ده شب گذشته روی داده .

گفتم :

- محل قتل کجا بوده ؟

(ولدا) گفت :

- خانه خود مقتوله .

گفتم .

- آیا پلیسها توانسته اند نشانه و یا برگه ای از قاتل

بدست بیاورند؟

او پس از لحظه ای مکث گفت :

- خیر و هیچ نشانه ای از قاتل بدست نیامده .

بدون آنکه دیگر از وی سئوالی بکنم مشغول مطالعه

روزنامه شدم .

خبرنگار جنائی روزنامه گزارش مفصلی درباره  
حادثه مزبور نوشته و یاد آور شده بود که این دومین قتلی  
است که بدینصورت انجام میگردد و پلیس باید هرچه  
زودتر اقدامی در این باره بنماید و بهسر ترتیبی شده قاتل  
سنگدلی را که در این چندروزه ظهور کرده و زندهای بیگناه  
را از پای درمی آورد دستگیر نماید .

در روزنامه عکس تبری هم دیده می شد و تبر مزبور  
دسته ای کوتاه داشت و تیغهای تیز و برنده که قطرات خون  
خشک شده بخوبی برویش دیده می شد .

در زیر عکس تبر نوشته شده بود .

پلیسها در محل قتل فقط همین تبر را یافته اند و  
بطوریکه پزشک قانونی اظهار میدارد زن مزبور بوسیله  
همین تبر قطعه قطعه شده است .

روزنامه را بگوشه ای انداختم و بلافاصله از جایم  
برخاستم و کتم را پوشیده و گفتم :  
- خوب من فعلا باید بروم .

(ولدا) گفت :

- کجا؟!

گفتم :

- فکر میکنم بتوانم قاتل را دستگیر نمایم .

او با حیرت پرسید :

- مگر تو او را میشناسی ؟

گفتم :

- فکر میکنم او را شناخته‌ام .

(ولدا) گفت :

- اگر تو او را می‌شناسی پس چرا شب قبل وی

را دستگیر نکردی تا این قتل دوم را مرتکب شود؟

لبخندی زدم و درحالی‌که بارانی‌ام را برتن میکردم

گفتم :

- شب قبل او را نمی‌شناختم ولی حالا شاید بتوانم

وی را بشناسم .

او با صدای گرفته‌ای گفت .

من نمی‌فهمم تو چه می‌گوئی . . و منظورت از حرفهائی که میزنی چه میباشد .

گفتم :

- واضح است من حدس می‌زنم که او را شناخته‌ام .  
او گفت .

- آیا میتوانی نام او را برای من بگوئی؟

گفتم :

- من خودم هم هنوز نام او را نمیدانم .  
(ولدا) دیگر حرفی نزد من کلامم را بر سرم نهادم  
و بسوی در بر راه افتادم و گفتم .

- فعلا خدا حافظ عزیزم و امیدوارم بتوانم پرده از  
روی این ماجرا بردارم .

او گفت .

موفق باشی مايك.

از وی تشکر کردم و از آپارتمان دفتر کارم خارج  
شدم و در جواب دربان آپارتمان که سلام کرده بود سکه‌ای

در کف دستش نهادم و از آنجا خارج شدم و بسوی اتومبیل  
که در گوشه خیابان پارک شده و تازه از تعمیرگاه خارج شده  
بود رفتم و سوار آن شدم.

ماشین را بحرکت در آوردم و در حالیکه از خود  
میپرسم علت این قتل‌های اخیر چیست و چرا قاتل زن‌های  
بدبخت را تکه تکه می کند، بسوی مغازه همان مرد خواربار  
فروش راندم.

\*

در پنجاه قدمی مغازه خواربار فروشی مرد مزبور  
ماشین را متوقف ساخته و از آن پیاده شدم و در حالیکه  
دستم را بروی اسلحه‌ام که در جیبم قرار داشت میفشردم  
بسوی مغازه مزبور براه افتادم.

خوشبختانه مغازه خلوت بود و من بلافاصله داخل  
شدم.

مرد صاحب مغازه تا چشمش به من افتاد دست و پایش را

گم کرد و پرسید .

- ممکن است بدانم بامن چکار دارید؟

کارت کار آگاهی خود را از جیبم خارج ساخته و

مقابل چشمان هر اسان وی گرفتم و گفتم .

- میخوام با تو قدری صحبت کنم .

او بتندی و با لحن پر خاشجوشی گفت .

- ولی من کاری نکرده‌ام تا مجبور باشم بسئالات

شما پاسخ بدهم .

بتندی گفتم .

- زود برو درب مغازه را ببند تا بگویم چه کرده‌ای؟

او خواست مقاومت نماید و گفت .

- ولی من مجبور نیستم آنچه را شما می‌گوئید انجام

دهم .

مستم را بالا بردم و بدون آنکه ملاحظه‌اش را بکنم

بر به شدیدی بمیان دهانش کوبیده و گفتم .

- اگر میل داری باز هم از چنین ضرباتی برخوردار

شوی آنچه را میگویم انجام بده .

او متوجه شده بود که باید کی طرف است و باین  
آسانی‌ها نمی‌تواند مرا از سر راه خود بردارد گفت .  
- من نمیدانم شما از من چه میخواهید ولی اینرا  
بدانید که انتقام این ضربه‌ای را که بصورت من زده‌اید خواهم  
گرفت ناسزائی نثارش کردم و ضربه دیگری بر چانه‌اش  
نواختم و گفتم .

خفه شو مرد که احمق ... تو چه هستی که بخواهی  
انتقام بگیری ... زود باش و آنچه را گفتم انجام بده و گرنه  
روزگارت را سیاه خواهم کرد او بدون آنکه حرفی بزند  
درحالی‌که ناله میکرد و با دست چانه‌اش را که پر از خون  
شده بود مالش میداد بطرف درب مغازه رفت و آنرا بست  
و تابلوی تعطیل است را بروی درب نهاد و بطرف من آمد  
و گفت .

- خیلی خوب حالا بگو برای چه باینجا آمده‌ای و

این بلا را بر سر من آورده‌ای ؟



گفتم .

.. میخوامم بدانم برای چه آن زن روسپی را بقتل

رسانیدی ؟

او با چشمان خون گرفته و خشم آگینش بمن نگر بست

و گفت .

.. نمیدانم چه میگوئی و از چه چیز حرف میزنی !

خنده‌ای تو لبی کردم و گفتم .

.. بدبخت خودت را بی جهت گمراه نشان نده ..

من بخوبی می‌دانم که تو آن زن بدبخت را با تبر تکه تکه

کرده‌ای .

او باز هم بالحن انکار آمیزی گفت .

.. باز هم باید بگویم که از مقصودت بی اطلاع هستم

و نمی‌دانم از چه مقوله‌ای صحبت می‌کنی و چه می‌خواهی

بگوئی در حالی که رفته رفته عصبانی میشدم گفتم .

.. بگو ببینم آیا تو شب قبل بکافه ( یا قوت سرخ )

نیامدی ؟

— او بدون درنگ پاسخ داد:

— خیر و من حتی جای آنرا هم نمیدانم در کجا واقع

شده!

حال نزدیک بود از شدت تعجب شاخ در پیارم زیرا  
این مرد داشت با من بازی می کرد و می خواست مرا فریب بدهد  
در حالیکه من خود شب قبل او را دیده بودم که با تفاق آن  
روسی از کافه (یا قوت سرخ) خارج شدند و بی گمان هم او  
آن زن را بقتل رسانیده بود ولی بطوریکه حالا میشنیدم او  
پاک همه چیز را منکر شده و از همه چیز بی اطلاع نشان  
میداد .

بار دیگر گفتم :

— آیا تو با آن روسی مو قهوه ای از بار خارج

نشدی ؟

او باز هم بلافاصله گفت .

— خیر و من هرگز آنچه را تو می گوئی انجام

نداده ام و تعجب می کنم که برای چه از میان این همه آدم بسراغ

من آمده‌ای و قصد داری مرا قاتل جلوه بدهی!  
گفتم .

- برای اینکه تو خودت این کار را کرده‌ای و من با  
چشمانم ترا مشاهده کردم که از کافه خارج شدی .  
او بار دیگر گفت .

- اما تو اشتباه می‌کنی من از دستت شکایت نخواهم  
کرد زیرا من می‌توانم ثابت کنم که تمام دیروز را در مغاره‌ام  
بوده‌ام و برای اثبات این موضوع بیش از صد تا شاهد  
دارم .

او بطوری صورت حق بجانب را بعهده گرفته و طوری  
حرف می‌زد که بزودی برای من شك پیدا شد و از خودم  
پرسیدم آیا بر استی من شب قبل او را دیده‌ام و یا کس دیگری  
شبیه او بوده است چون اگر او می‌توانست ثابت کند که  
شب قبل را در مغازه‌اش بود من هرگز نمی‌توانستم او را قاتل  
بدانم و لو آنکه او بر استی قاتل هم بوده باشد.  
-- از اینرو گفتم .

-- آیا می‌توانی آنچه را گفتم ثابت کنی؟

او بتندی گفت .

-- البته و مطمئن باش چنان بلائی بر سرت می‌آورم که هرگز نتوانی وارد مغازه کسی بشوی و او را مضروب نمائی نگاهمی بصورت پر از خون وی انداخته و گفتم .

-- بسیار خوب هر کاری را می‌توانی انجام بدهی بکن ولی اول بمن بگو تا بدانم دیشب چه ساعتی مغازه‌ات را تعطیل کرده‌ای ؟

او بدون آنکه لحظه‌ای درنگ کند گفت .

-- من در ساعت یازده و نیم مغازه‌ام را تعطیل کرده‌ام پرسیدم .

-- آیا شاهد هم داری ؟

او گفت .

-- بله و آقای (میراندو) که در همین خیابان زندگانی میکند آخرین نفری بود که از من در آن ساعت يك بسته سیگار خرید .

گفتم .

-- آدرس او را بگو تا یادداشت کنم .

مرد خوار بار فروش گفت .

- او در همین خیابان شماره ( ۵۲۱ ) زندگانی

می کند .

گفتم .

- اسم تو چیست .

او گفت .

( کازل بولدن )

آنچه را گفته بود بزوی دفترچه یادداشتم نوشتن و

سپس گفتم .

آیا میتوانی بگوئی در ساعت ده شب گذشته در کجا

بوده ای ؟

او با عصبانیت فریاد زد .

- یکبار که گفتم من از اول شب تا آخر آن از مغازه ام

خارج نشده ام و هیچ جا هم نبوده ام بجز در مغازه ام .

گفتم .

آیا می توانی شاهد دیگری هم معرفی کنی که ثابت

کند تو در ساعت ده در مغازه ات بوده ای

او بتندی گفت .

-- بلاه و خانم (دونهیل) که اتفاقاً او هم یکی از ساکنین

همین خیابان است مرا دیده است .

گفتم .

-- یعنی چه ، آیا او یا تو حرفی هم زده .

او گفت :

-- خیر ولی او مرا از پشت شیشه مغازه دید و حتی

جواب سلام مرا هم با سرش داد .

پرسیدم .

-- آدرس این خانم دونهیل در کجا است .

او باز هم شماره خانه ای را که در همان خیابان بود داد

من آنرا هم یادداشت کردم و سپس بطرف درب مغازه براه

افتادم و در همان حال گفتم .

-- فراموش نکن که در این ماجرا با من طرف هستی

و چنانچه روزی برایم مسلم شود که تو قاتل این زنها بوده ای

با دست خودم چهار گلوله در شکمت خالی خواهم کرد .

و بدنبال این حرف از در مغازه خارج شدم و در همان حال

صدای خشم آلود او را شنیدم که می گفت .

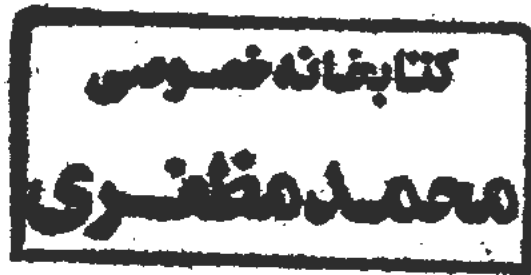
— انشاالله که تا آنروز زنده نیستی .

بدون آنکه جواب وی را بدهم براهم ادامه دادم و

شروع بخواندن پلاك سر در خانه ها كردم تا سرانجام در

انتهای خیابان بخانه موردنظرم که بنا بگفته ( کارل بولدن )

به آقای (میراندو) تعلق داشت رسیدم



# فصل چهارم

(میراندو) مردی بود بلند قامت و سفید مو که بشدت از خود راضی بود و حتی حرف درست و حسابی راهم زورش می آمد بزند او با سردی از من استقبال کرد ولی من کسی نبودم که باین زودبها میدان را خالی کنم و جا بزنم .  
در حالی که بدنبال او داخل خانه می شدم گفتم .  
- آقای (میراندو) من میل دارم تحقیقی راجع به -  
(کارل بولدن) از شما بکنم .  
او داخل اطاق پذیرائی شد و صندلی ای را نشانم داد و گفت .



- بفرمائید.

بروی صندلی نشستم و او در حالی که رو برویم قرار می گرفت گفت .

-- خوب که گفتید می خواهید راجع به (کارل بولدن)

از من چیزهایی پرسید ؟

گفتم .

-- بله .

او گفت .

- کدام (کارل بولدن) را می فرمائید .

گفتم .

- همین مردی را که در این خیابان مغازه خواربار -

فروشی دارد .

او بدون آنکه تغییری در قیافه از خود راضی اش بدهد

گفت .

- خوب چه می خواهید .

گفتم .

- آیا شما شب قبل او را دیده اید ؟

او قدری فکر کرد سپس گفت :

- بله .

- گفتم .

- در چه ساعتی ؟

او باز هم چند لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس اظهار

داشت .

- درست نمی‌دانم ... شاید در حدود ساعت یازده و

یا کمی بیشتر یا کمتر .

گفتم :

- آیا با او حرف هم زدید ؟

(میراندو) گفت :

- بله

پرسیدم .

- آیا داخل مغازه‌اش هم شدید ؟

او گفت :

- البته .

پرسیدم :

- چیزی هم از وی خریداری کردید .

او همانطور که راست روی صندلی دسته‌دارش نشسته

بود جواب داد .

- بله

گفتم :

- چه چیزی از وی خریدید ؟

او بصورت من نگریست و گفت .

- آقای کارآگاه .. من نمی‌دانم منظور شما از این

سئوالات بیجا و بی‌معنی چه می‌باشد.

لبخندی زدم و گفتم

- بهتر است بسئوال من جواب بدهید .

او گفت :

- آخر آنچه‌را شما از من سئوال می‌کنید بنظر خیلی

چرت و پرت می‌آید !

گفتم :

- بهیچوجه اینطور نیست چون آنچه را من از شه  
میپرسم خیلی مهم است و ارتباط مستقیمی با سر نوشت «کارا  
» بولدن دارد .

او بار دیگر گفت :

-- بسیار خوب چه میخواهید ؟

گفتم :

-- یکبار پرسیدم چه چیزی از وی خریداری کردید؟

او گفت :

-- من يك بسته سیگار (مارل بورن) از وی خریدم.

گفتم :

-- توجه داشته باشید که اگر روزی خدای نخواسته

ثابت شود که آنچه شما گفته اید دروغ بوده است بجرم

فریب دادن پلیس و شریک شدن با يك قاتل مجازات خواهید

شد .

او بسرعت خودش را جمع کرد و گفت :

-- چه گفتید يك قاتل؟!!

گفتم ،

- بله و ممکن است او يك قاتل باشد.

او بتندی گفت :

- خير آقا جان من چند سال است که این مرد را

می شناسم و او کسی نیست که حتی بتواند حتی سريك گنجشك

را هم ببرد چه رسد به آنکه يك آدم را بکشد .

گفتم :

- بهر صورت فعلا که هنوز معلوم نیست و شاید روزی

او را بجرم قتل هائی که انجام داده است مجازات کنیم .

او دیگر حرفی نزد و من از جایم برخاستم و گفتم :

- خوب امیدوارم آنچه را گفته اید و من یادداشت

کرده ام حقیقت داشته باشد و ما مجبور نشویم با شما هم

مانند يك مجرم رفتار کنیم .

او باز هم حرفی نزد و من از وی خدا حافظی کردم و

از خانه اش خارج شدم و بسوی خانه خانم (دونهیل) رهسپار

شدم .

خانم دونهیل پیرزنی پنجاه ساله با موهای کاملاً سفید و چهره خندان بود و درست عکس آقای (میراندو) که دوست نداشت حرف بزند و با خودش هم قهر بود خانم (دونهیل) پر حرف و بگو و بخند بود .

پیرزن وقتی در خانه اش را بروی من باز کرد در حالیکه از پشت عینک ذره بینی اش چهره ام را از مد نظر میگذرانید لبخندی بر لب آورد و پرسید .

- چه فرمایشی دارید آقای ؟

لبخندی زدم و کارت کار آگاهی ام را از جیبم خارج ساختم و بدست وی دادم و گفتم .

- من کار آگاه می باشم و مایک هامر نام دارم .  
او نگاه حیرت انگیزی بسراپایم انداخت و گفت :

- آه ... آقای مایک هامر . پس این شما هستید که

با کانگسترهای بی رحم دست و پنجه نرم می کنید و همه آنها از شنیدن نام شما پشتشان می لرزد .

لبخندی زدم و گفتم :

- بله و اگر اجازه بدهید داخل شوم ، چند سوال  
شما دارم .

او از مقابل در کنار رفت و گفت .

- آه... خواهش می کنم داخل شوید، خیلی خوشحال  
شوم اگر بتوانم کمکی بشخصی چون شما بکنم.  
داخل خانه شدم و براهنمائی او بسوی اطاق پذیرائی  
براه افتادم و وقتی داخل اطاق مزبور شدم بروی صندلی  
چوبی دسته داری که در آنجا بود نشستم و در حالیکه کلام  
را بروی میز مقابل می نهادم پرسیدم .

- خانم (دونهیل) آیا شما تنها زندگان می کنید.

پیرزن لبخندی زد و گفت :

- بله و از وقتی شوهر خدا پیامرزم مرده من دیگر  
همسری اختیار نکرده و تنهائی را برگزیده ام .  
او بدنبال این حرف در حالیکه از اطاق خارج میشد  
گفت :

- حال شما همینجا بنشینید تا من فنجان قهوه داغ  
برایتان بیاورم .

گفتم :

- متشکرم خانم (دونهیل) ولی من میلی بقهوه ندارم

اوسرش وا برگرداند و بالحن مهربانی گفت :

- ولی در این هوای سرد یک قهوه داغ هم مفید است و

هم لذت فراوانی دارد .

آنوقت بدون آنکه دیگر منتظر عکس العمل من

بمانداز اطاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه باز گشت و سنی ای

را که دو فنجان قهوه داغ در داخلش قرار داشت و بخار

مطبوعش به هوا میرفت بروی میز در مقابل من نهاد .

مجله ای را که تا آن زمان در دست داشتم و مشغول

نگریستن بعکسهایش بودم بگوشه ای انداخته و فنجان قهوه

را برداشتم و گفتم :

- خیلی متشکرم خانم دونهیل شما خیلی مهربان و

میهمان نواز هستید .

او لبخندی زد و با آرامی رو برویم بروی یکی از صندلیها

نشست و گفت :

- مهم نیست عزیزم و من خیلی خوشحالم که میتوانم



برای شما مفید واقع شوم، آخر می‌دانید من عاشق ماجراهای پلیسی هستم و بیش از هر چیز کتابهای پلیسی خوانده‌ام همیشه دلم می‌خواست قهرمان یکی از این کتابها بشوم.

شکرهای داخل قهوه‌ام را بهم زدم تا آب شود گفتم.

— خوب خانم (دونهیل) آیا می‌توانید در موردی مرا

راهنمایی کنید؟

او گفت.

— در چه موردی پسرم؟

گفتم:

.. آیا شما شب قبل از خانه خارج شدید؟

او قدری فکر کرد و سپس گفت:

— بله و من شب قبل نزدیک‌های ساعت ده از منزل

یکی از دوستانم خارج شدم تا بخانه خودم بیایم.

گفتم:

— آیا در راه از مقابل مغازه خواربارفروشی (کارل)...

بولدن) هم گذشتید.

او بناگهان گفت .

— آه ... بله آقای کار آگاه ولی ... ولی

بسرعت پرسیدم :

— ولی چه خانم ... آیا او درمغازه اش نبود.

او بتندی گفت .

— چرا ... ظاهراً درمغازه اش بود اما .

من پرسیدم .

— منظورتان چیست آیا شما او را دیدید؟

او پس از قدری تفکر گفت .

— آقای کار آگاه شما میبینید که چشمان من خوب

کار نمی کند و بهمین جهت هم هست که عینک زده ام و شب قبل

هم من وقتی از مقابل مغازه (کارل) می گذشتم کسی را دیدم

که با سر بمن سلام میکند اما بنظر من این شخص خود

کارل نبود ...

گفتم .

— آیا شما اطمینان دارید که او خود کارل نبوده

است؟

او پس از قدری سکوت گفت .

— نه آقای کار آگاه .. چون همانطور که گفتم چشمان

من خوب کار نمی کند و بخصوص در هنگام شب بر راحتی

نمی توانم کسی را تشخیص بدهم .

گفتم .

بنابراین شما حتم ندارید که او خود کارل بوده

یا خیر .

زن پیرمهربان لبخندی زد و گفت :

— بله اما گمان می کنم او کارل نبوده است .

قهوه ام را خوردم و فنجان را بروی میز نهادم و در حالیکه

از جایم برمیخاستم گفتم .

— بسیار خوب و از راهنمایی شما متشکرم .

او پرسید .

— آقای کار آگاه آیا دستور می دهید اسم مرا هم در

روزنامه ها چاپ کنند .

لبخندی زد و گفتم .

— چنانچه توانستم مدرکی دال بر مجرمیت کارل

بیابم اسم شما را هم در روزنامه‌ها چاپ خواهم کرد. آیا  
راضی شدید؟

او تشکر کنان گفت.

- خیلی متشکرم آقای کارآگاه امیدوارم باز هم

بتوانم شما را راهنمایی کنم.

# فصل پنجم

تاریکی بر سراسر شهر سایه انداخته و چراغهای  
مغازه‌ها روشن شده بود .

من همچنانکه سوار بر اتومبیلم بودم و بسوی دفتر  
کارم میراندم که ناگهان از روبرو ماشین سیاه‌رنگی نمودار  
شد .

راننده چراغهای بالارا روشن کرده و نور شدید آن  
بصورت من می‌افتاد و چشمانم را ناراحت میکرد بسرعت  
فرمان را بطرف چپ گرداندم تا از برخورد دو ماشین جلو-  
گیری کنم اما اتومبیلی که از روبرویم می‌آمد قبل از آنکه  
بمن برسد بطور افقی در عرض جاده قرار گرفت و در يك

چشم برهم زدن در طرف راستش باز شد و مردی  
سیاهپوست و گردن کلفت از آن خارج شد و بسوی من آمد.  
بدون معطلی از ماشین به بیرون پریدم و بطرف او  
رفتم چون فکر میکردم که آن مرد کاری با من دارد اما  
قبل از آنکه باو برسم دستش بداخل جیب شلوارش رفت  
و لحظه‌ای بعد من توانستم برق يك طپانچه ۳۸ کالیبر را در  
میان انگشتانش مشاهده نمایم .

مرد سیاهپوش بسرعت دست دیگرش را هم بداخل  
جیب دیگرش نمود و لحظه‌ای بعد يك صدا خفه کن بزرگ را  
از آن بیرون آورد و با خونسردی بروی لوله اسلحه‌اش  
پیچ کرد .

تمام این جریانات بیش از لحظه‌ای دوام نیاورد و  
ناگهان صدای خفه‌ای مانند باز کردن در بطری بگوشم رسید  
و کلاهم از سرم پرید و بروی زمین افتاد .

دیگر معطل نشدم و بتندی خود را بروی زمین  
انداختم و در همان وقت صدای خفه دیگری نیز بگوشم خورد.  
چند لحظه گذشت و ناگهان صدای پائی توجهم را

جلب کرد صاحب پا مثل کسی که از چیزی مطمئن نباشد قدم  
بر میداشت و آرام آرام بمن نزدیک میشد .

بدون آنکه کوچکترین حرکتی بکنم منتظر ماندم تا  
کاملاً بیالای سرم برسد .

لحظه‌ای بعد او که همان مرد سیاهپوست بود درست  
در بالای سرم قرار داشت و هنوز از لوله هفت تیرش دود بیرون  
میزد .

دیگر درنگ جایز نبود با يك حرکت سریع هر دو  
پایم را گرفتم و بسوی خود کشیدم .

در نتیجه مرد نگو نبخت سخت از پشت بروی زمین  
افتاد و اسلحه از میان پنجه‌هایش خارج شد و در گوشه‌ای  
بروی سنگهای کنار جاده قرار گرفت .

با پایم ضربه‌ای به اسلحه زدم و آنرا بدور دستها پرتاب  
کردم .

سیاهپوست بناگهان چون کوهی از جایش جنبید و  
بروی دو پایم قرار گرفت مهلتش ندادم و بامش چانه‌اش  
را هدف قرار دادم .

او ناسزائی گفت و قدمی بعقب برداشت و در حالیکه  
تلو می خورد بار دیگر بجلو آمد و این بار مشت بزرگ و  
بدتر کیش درست بروی بینی ام فرود آمد و دردی شدید تمام  
صورتم را فرا گرفت .

برای لحظه ای گیج شدم و این فرصت خوبی بود برای  
آن مرد ناجنس و بدتر کیب تا ضربه دیگری با پشت دستش  
بصورتم وارد آورد .

او يك غول بتمام معنی بود و باین آسانی ها از میدان  
در نمی رفت بدین جهت با پایم لگدمحکمی بساق پایش کوبیدم  
او بروی زانو خم شد بایک دست پایش را گرفت و مشغول  
فریاد کشیدن و ناسزا گفتن شد .

جلورفتم و از پشت یقه اش را گرفتم و سرش را بعقب  
کشیدم و با آرنجم ضربه جانانه ای بمیان دندانهای سیاه و  
زنک زده اش نواختم .

خون بشدت از دهانش خارج شد و به همراه آن یکی  
از دندانهای کرم خورده اش نیز بیرون افتاد .  
حال دیگر کاملاً عصبانی شده بود چون بلافاصله هر



دو دستش را بالا برد و دو ضربه پیاپی بر دو طرف صورت من وارد ساخت .

مشتی بمیان شکنش نواختم و بلافاصله با هر دو دست گوشهایش را از دو طرف گرفتم و شروع بکشیدن کردم او فریادش بار دیگر با آسمان بلند شد و من باز انویم ضربه محکمی بمیان دو پایش کوبیدم .

او نعره اش بلندتر شد و من با تیزی دستم ناحیه حساس پشت گردنش را هدف گرفتم و ضربه دیگری که شدیدترین ضربه های من بود به آن وارد نمودم و بلافاصله با دست زیر گلویش را نوازش کردم .

او دیگر کاملاً از پای افتاده و نتوانست کوچکترین حرکتی بکند و من برویش خم شدم و گفتم :

- خوب چطوری رفیق ؟

سیاه پوست جنایتکار دهان پر از خونس را باز کرد و بسختی گفت :

- دیگر مرا نزن . خواهش میکنم .

گفتم .

- باید بگوئی کدام احمقی ترا برای کشتن من

فرستاده است .

او باز هم باناراحتی اظهار داشت

- من نمی توانم بگویم چه کسی مرا فرستاده برای ...

کشتن تو فرستاده است .

با پشت دست بد هانش کوبیدم و گفتم :

- اگر نخواهی حرف بزنی و اربابت را معرفی کنی

مثل سگ میکشمت .

و دستم را بالا بردم تا باز هم وی را بزنم اما بحرف

در آمد و گفت .

- مرا ... نزن ... همه ... چیز ... را ... خواهم

گفت ... خواهش می کنم ... مرا نزن .

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفتم .

- بسیار خوب . نام اربابت را بگو ...

او دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی درست در  
همان وقت بناگهان گلوله‌ای بمغزش اصابت کرد و آن را  
سوراخ نمود .

بر اثر این گلوله بکلی جان از تن مرد سیاهپوست  
بدررفت و سرش بعقب افتاد و جان سپرد .

سرم را بالا کردم تا تیرانداز را ببینم که ناگهان گلوله  
دیگری هم شلیک شد .

بسرعت سرم را دزدیدم و اسلحه‌ام را از جیبم خارج  
ساختم .

در همان لحظه غرش اتومبیلی بگوش رسید و دانستم  
که ماشین جنایتکاران بحرکت درآمده است .

بسرعت از جایم برخاستم و لاستیک عقب آنرا نشانه  
رفتم و قبل از آنکه اتومبیل بتواند مسافت زیادی از آنجا  
درو شود هر دو لاستیک آنرا سوراخ کردم .

چرخهای ماشین بروی زمین کشیده شد و راننده

بناچار ترمز کرد و بسرعت از ماشین پیاده گردید.

چراغ ماشین من روشن بود و جاده خلوت و دور افتاده را تا اندازه زیادی روشن می کرد.

راننده در پشت اتومبیلش پناه گرفت و گلوله‌ای بسوی من شلیک کرد.

منهم جوابش را با گلوله دادم و طوری رفتار کردم تا او تمام گلوله‌هایش را شلیک نماید و اتفاقاً همینطور هم شد و بزودی اسلحه‌اش خالی شد و آنوقت که من اسلحه‌ام را در جیبم نهادم و با خیال راحت بسوی وی رفتم؟

او تا چشمش بمن افتاد قدمی بعقب نهاد و ناگهان چاقوئی را در میان پنجه‌های دست راستش مشاهده کردم.

او بایک یورش شدید بسوی من حمله آورد و من هم بجلو پویدم و موج دستش را در میان زمین و هوا گرفتم.

او پشت پائی بمن زد که چون انتظار آنرا نداشتم از پشت

بروی زمین افتادم و او هم برویم قرار گرفت ولی دست مسلحش  
هنوز هم در میان پنجه‌هایم قرار داشت .

او تقلائی شدیدمی کرد تا نوک چاقوی تیز و برنده را  
با بدن من آشنا سازد اما من براحتی او را از این کار  
باز میداشتم و دست مسلحش هر لحظه بسوی بدن خودش  
میرفت .

در همان حال گفتم :

- بدبخت تو هم کشته خواهی شد .

او نفس نفس زنان گفت .

- فعلا که برد با من است و تا ... چند لحظه ...

دیگر خودم جرعه‌ای از خون کیفیت را خواهم نوشید خنده‌ای  
کردم و گفتم .

- اشتباه میکنی رفیق تا بحال سابقه ندارد که جنایتکاری

پیروز شود و اگر هم پیروزی‌ای بدست آورده‌اند فقط برای  
مدت کوتاهی بوده است .

او حرکت شدیدی حرکت کرد و چاقو را تا روی پوست گردن من پائین آورد و گفت .

... فعلا زیادی حرف نزن و بگذار کارم ... را بکنم و زودتر ... از شرت راحت شوم چون کارهای دیگری هم دارم .

تکائی بخورد دادم و چاقو را بالا بردم و تا نزدیکی سینه او رساندم او خواست حرکت بکند و چاقو را بار دیگر پائین بیاورد اما بناگهان نوک تیز چاقو در میان سینه اش و درست در وسط قلبش جای گرفت و مرد نگو نبخت در حالیکه فریادی جگر خراش از دهانش خارج می شد بهوا پرید و از پشت بروی زمین افتاد .

خون سرخ رنگش آسفالت خیابان را بريك سرخ در آورد و او آخرین نفس را نیز کشید و فقط گفت :  
... آ ... آنها ... انتقام مرا خواهند گرفت .

آنوقت مقداری خون از دهانش خارج شد و بروی یقه سفید پیراهنش ریخت و دیگر هیچ انگاری هرگز چنان

آدمی در این دنیای بزرگ وجود نداشته است .  
براستی که زندگانی انسان بتار موئی بستگی دارد  
و هر لحظه ممکن است این تار پاره شود و انسان دیگر وجود  
نداشته باشد .

# فصل هشتم

پات در دفتر کارش قرار داشت و در پشت صندلی مخصوصش نشسته و مشغول رسیدگی بکارهای روزمره اش بود .

وقتی وارد دفتر او شدم سرش را بالا گرفت و نگاهی بمن انداخت و در حالی که از جایش برمیخواست دستش را بطرفم دراز کرد گفت .

- روزبخیر مایک ... حالت چگونه

لبخندی زدم و در حالی که دستوی را میفشردم گفتم .

- متشکرم زیاد بدنم بد نیست ، تو چگونه ؟

او با دست بسوی یکی از صندلیهای مقابلش اشاره کرد



و گفت .

- خواهش می کنم بنشین .

بروی صندلی قرار گرفتم و گفتم

- خوب چه خبری از قاتل زنها بدست آورده اید؟

او نگاهی به پرونده های روی میزش انداخت و گفت

- تا کنون که کوچکترین برگه ای نتوانسته ایم

بدست آوریم .

گفتم .

- چطور مگر ماموران شما کار نمی کنند .

او دستش را بروی دست دیگرش نهاد و گفت .

- چرا ولی تا کنون موفق نشده ایم چیزی در این باره

بیابیم .

من حرفی نزدم و او مجدداً گفت .

- مایک آیا قهوه می خوری؟

گفتم .

- متشکر میشوم اگر چنین محبتی را در حقم انجام

بدهی .

او فوری شاسی‌ای را که بروی میزش بود فشرده و  
لحظه‌ای بعد مستخدمی داخل گشت و پات‌بوی گفت که در  
فنجان قهوه بیاورد و از من پرسید .

— آیا قهوه را با شیر می‌خوری یا خالی؟

گفتم .

— اگر شیر هم داشته باشید ترجیح میدهم مخلوط  
شیر و قهوه را بخورم چون هم خوش‌شمزه‌تر است و هم ویتامینش  
بیشتر .

او لبخندی زد و گفت .

— بسیار خوب و من دستور می‌دهم قهوه را با شیر  
برایمان بیاورند . آیا راضی هستی؟

سرم را تکان دادم و گفتم .

البته و خیلی هم ممنون میشوم .

مستخدم هنوز در داخل اطاق و بین دو لنگه درب  
ایستاده و انتظار میکشید پات‌رویش را بجانب او کرد و دستور  
قهوه با شیر داد .

مستخدم از اطاق خارج شد . پات‌رویش را بجانب من

کرد و گفت .

- خوب ما يك ؟ تو بگو ببینم توجه کرده‌ای؟

گفتم .

- وقتی شما با این دستگاه عریض و طویل‌تان نتوانید

کاری از پیش ببرید آنوقت چطور توقع دارید من که یک نفر

بیشتر نیستم اقدامی کرده باشم !!

پات گفت .

- آیا خبر دو قتل جدید را شنیده‌ای .

فوراً متوجه شدم که او میخواهد از آن دو جنایتکاری

که شب پیش در سر راه من قرار گرفتند و بدست خودشان

کشته شده بودند ، حرف بزند ولی برای آنکه خودم را

کاملاً بی اطلاع نشان داده باشد گفتم .

- چطور مگر قتل جدیدی روی داده است .

او گفت .

- بله و شب قبل دو نفر را در یکی از جاده‌های خارج

شهر کشته‌اند .

گفتم .

— آیا اجساد آنها را هم یافتید ؟

او گفت .

— بله و یکی از آنها بوسیله چاقوئی که در دست خودش

بود کشته شده و دیگری بوسیله گلوله هفت تیر از پای  
در آمده بود .

گفتم .

-- از کجا که آنها خودشان یکدیگر را از پای

در نیاورده باشند ؟

پات گفت .

— فکر نمیکنم اینطور باشد چون بطوری که از ظاهر

اجساد پیدا بود آنها باشخص ثالثی زد و خورد کرده بودند  
و در حین کتک کاری از پای در آمده بودند .

گفتم .

-- آیا نتوانستید قاتل را بیابید ؟

او برای چند لحظه بصورت من نگریست و سپس گفت

-- من فکر می کنم قاتل را یافته باشم .

بدون آنکه خودم را بیازم گفتم .

- خوب او چه کسی بوده است ؟  
او باز هم بصورت من نگر بست و سپس گفت .  
- من حدس میزنم قاتل شخصی بنام مایک هامر  
باشد .

باز هم باخونسردی لبخندی زدم و گفتم .  
- اگر اینطور است و اگر حدس زدن باین آسانی  
است منم حدس میزنم که قاتل زنها را یعنی همان کسی را  
که این روزها در این شهر پیدا شده و زنهای مردم راتکه تکه  
می کند یافته باشم و بتوانم او را معرفی نمایم .  
او با هیجان پرسید :

- خوب او چه کسی میباشد ؟  
با هستگی گفتم .

- بعقیده من آن قاتل بیرحم کسی نیست غیر از جناب  
پات جامبرز سروان اداره آگاهی !  
او قهقهه ای زد و گفت .

- هی مایک .. چه شوخی بامزه ای بود .. من خیال  
کردم تو همین حالا است که قاتل اصلی را معرفی کنی .

گفتم :

- من که او را معرفی کردم .

ابروانش ادرهم کشید .

- چه میگوئی مایک آیا بنظر تو چنین چیزی ممکن

است .

جواب دادم .

- اگر حدس تو در مورد قاتل بودن من درست باشد

حدس منم درباره تو صدق می کنه .

او باز هم مرا تگریست و سپس گفت .

- آه مایک ... من با آنچه گفتم ایمان دارم .

من سکوت کردم و ادامه داد .

-- چون آندونفری که بقتل رسیده اند هر دو از

جنایتکاران حرقه ای بوده اند و بعلاوه آنکسی هم که جریان

را بوسیله تلفن برای ماگفت اظهار داشت که ترا باچشمان

خودش در آن محل دیده .

فهمیدم که جنایتکاران خواسته اند باین وسیله مرا در

دام بیاندازند تا از شرم راحت شوند .

اتفاقاً در همان وقت مستخدم باسینی قهوه داخل شد و  
آنها بروی میز نهاد .

پات گفت .

- خوب قهوه‌ات را بخور .

قهوه‌ام را برداشتم و از او تشکر کردم و در همان حال  
گفتم .

- آیا تو هم باور کرده‌ای که من آن دو نفر را

کشته‌ام .

او لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت .

- در اینکه قتل و آدم‌کشی حرفه قانونی تو است

حرفی نیست ولی در این مورد بخصوص شك دارم چون

بخوبی میدانم تو هرگز يك چاقو کش نبوده‌ای و تاکنون

هیچ مجرمی را با چاقو از پای در نیاورده‌ای ؟

او سکوت کرد و من در حالی که شکر داخل قهوه‌ام

را هم می‌زدم تا آب شود گفتم .

- آه قربان دهانت .

او ادامه داد .

- بله و از طرف دیگر اینرا هم میدانم که تو محال  
است جنایتکاران را که بدست می‌اقتند بکشی چون می‌خواهی  
از دهانشان حرف بیرون بکشی.  
گفتم .

- باز هم قربان دهانت .  
او ادامه داد .

- اما من حتم دارم تو در آنجا بوده‌ای آیا اینطور  
نیست .

جرعه‌ای از قهوه داخل فنجان رانوشیدم و سپس گفتم  
- حالا که نمی‌خواهی زندانی‌ام کنی بگذار تا خودم  
همه چیز را برایت بگویم .  
او قهوه‌اش را برداشت و گفت .  
- متشکرم .

جرعه دیگری از قهوه داخل فنجان رانوشیدم و سپس  
گفتم .

- خلاصه جریان از اینقرار است که من با اتومبیل  
از آن جاده می‌گذشتم و ناگهان متوجه شدم که ماشین دیگری



در مقابلم بطور افقی جاده را مسدود کرده است برای آنکه  
بفهمم جریان از چه قرار است از ماشین بیرون آمدم و در  
همان وقت بنا گهان متوجه شدم که مرد سیاهپوست گردن کلفتی  
هم از آن اتومبیل پیاده شد و بسویم آمد و برویم اسلحه کشید  
و تا آمدم من بخودم بیایم دو گلوله پیاپی بسویم شلیک کرد .  
پات حیرت زده گفت

- آه چه خطری از تو گذشته است !!

گفتم

- بله دوست عزیز و اگر يك لحظه دیر جنبیده بودم  
حالا در اداره پزشکی قانونی بودم .  
او گفت .

- خوب ادامه بده .

بقیه قهوه ام را هم نوشیدم و در حالی که فنجان را بروی  
میز و بداخل نعلبکی می گذاشتم .

گفتم

- بله و من وقتی آن صحنه را دیدم بلافاصله خودم را  
بروی زمین انداختم و چنان وانمود کردم که طرف خیال

کند جان سپرده‌ام.

مرد سیاهپوست از همین يك صحنه خام شد و بسوی  
من آمد و وقتی درست در بالای سرم رسید دیگر معطل  
نشدم و بوی حمله ور شدم و خلاصه اسلحه را از دست او  
خارج کردم و بگوشه‌ای انداختم.

پات گفت

-- بله و ما یافتیم يك کلت ۳۸ کالیبر بود.

ادامه دادم.

-- خلاصه زد و خورد شدیدی بین ما در گرفت و  
سر انجام من او را از پای در آوردم و درست در لحظه‌ای  
که می خواستم نام اربابش را از دهانش بیرون بکشم  
دوست وی که در اتومبیل قرار داشت و پشت فرمان نشسته  
بود خودش را بنزدیکی ما رسانید و گلوله‌ای بطرف همکارش  
که در نظر او خائن بود شلیک کرد و او را از پای در آورد  
و آنوقت نوبت من شد و سرانجام وقتی با چاقویش بمن  
حمله کرده می خواست نفس کشیدن را از یادم ببرد تیغه  
آن در سینه خودش فرورفت و جان داد

پات نفس تازه کرد گفت:

هی . . . مایک مثل اینکه آنها بد جووری بدنبال تو هستند؟

جواب دادم .

...بله چون حدس میزنند من قاتل را شناختم.

او پرسید .

آیا براستی تو او را شناخته‌ای؟

لبخندی زدم و گفتم :

- فعلا نمی‌توانم چیزی در این باره بگویم و باید

صبر کنم تا مدارك جدیدتری بیابم .

پات گفت .

- خوب حالا چکاری با من داری؟

گفتم :

- میخواهی بررسی برای چه باینجا آمده‌ام؟

او گفت :

- نه اینطور نیست و .

- حرفش را قطع کردم و گفتم :

- گوش کن پات ... میل دارم اطلاعاتی راجع به

( کارل بولدن) داشته باشم .

بات پرسید :

- کدام ( کارل بولدن) را میگوئی ؟

گفتم .

- همانرا که در خیابان ۹۶ مغازه خواربار فروشی

دارد .

بات گوشی را برداشت و یکی از شماره های داخلی

را گرفت و بمن گفت :

قدری صبر کن .

آنوقت در تلفن گفت :

- خواهش میکنم پرونده شخصی بنام ( کارل بولدن)

را که در خیابان ۹۶ مغازه خواربار فروشی دارد بیاورید

آنوقت گوشی را بروی تلفن نهاد و جعبه سیگارش

را از جیب خارج ساخت و آنرا بمقابل من گرفت و گفت :

- مایک آیا سیگار می کشی ؟

سیگاری برداشتم و گفتم :

- متشکرم دوست عزیز .

او سیگاری هم بدهان خودش نهاد . من فندکم را روشن کردم و شعله نارنجی رنگش را بزیر سیگاری وی گرفتم و پس از آنکه او سیگارش را آتش زد سیگار خودم را هم آتش زدم و مشغول پک زدن بآن شدم.

حلقه‌های آبی رنگ دود در بالای سرم رقص کنان در حرکت بودند و من غرق در افکار خودم بودم و به وقایع اخیر میاندیشیدم .

چند دقیقه بعد پاسبانی با او نیفورم مخصوص وارد شد و پس از ادای احترام پرونده‌ای را که بزیر بغل داشت در مقابل پات نهاد .

پات از او تشکر کرد و پاسبان خارج شد آنگاه پرونده را باز کرد و شروع بخواندن آن کرد .

من متوجه شدم که بروی پوشه آبی رنگ پرونده نوشته شده است ( کارل بولدن ) خواربار فروش .  
پات گفت :

- گوش کن . بطوریکه اینجا نوشته او در شانزده

سیالگی بجرم تجاوز بیک دختر بزندان افتاده و چند سالی

را هم در آنجا بوده اما چون سرانجام تشخیص داده اندوی  
يك بیمار روحی است او را از زندان آزاد کرده اند و از آن  
پس او بدفعات مختلف بجرم های کوچکی مانند دزدیدن  
يك بلوز از يك فروشگاه و كتك زدن يك راننده تا کسی و  
چاقو کشی بروی يك زن روسپی که منجر بمجرورح شدن آن  
زن شده بزندان افتاده است و سرانجام در چهارسال قبل ظاهراً  
دست از تمام این وحشی گریها کشیده و سربراه شده و يك  
دكان خواربارفروشی باز کرده است.

گفتم:

— آیا از آنسال تا بحال او دیگر جرمی مرتکب نشده

است؟

پات نگاهی بروی پرونده انداخت .

— خیر از چهارسال قبل کسه آن مغازه را باز کرده

دیگر بزندان نیامده است .

از وی تشکر کردم و گفتم .

— خوب مثل اینکه بد نشد .

او پرونده را بست و پرسید :

- چطور مگر او هم در این مساجرای اخیر دست

دارد؟

در حالیکه از جایم برمی خاستم گفتم :

- فعلا که نمی دانم انشاالله تا چند روز دیگر که قاتل

را دستگیر کردم همه چیز را برایت خواهم گفت:

او گفت :

- مايك تو همیشه آنچه را می دانی از ما پنهان میکنی

چرا؟

لبخندی زدم و گفتم :

برای اینکه بشماها اطمینان ندارم و می دانم اگر

آنچه را فهمیده ام برایتان بگویم با ندانم کاری های خود همه

چیز را در هم و بر هم می کنید و قاتل اصلی را فراری می دهید

او گفت .

- بسیار خوب ما هم سعی خودمان را می کنیم و امیدوارم

لااقل این بار هم که شده بتوانیم قبل از تو به قاتل دسترسی

پیدا کنیم و دماغ پرباد ترا بخاک بمالیم.

خندیدم و گفتم :

- خواهیم دید دوست عزیز .

آنوقت از او خدا حافظی کردم و دستش را فشردم  
و کلاهم را بروی سرم نهادم و از آپارتمان اداره پلیس خارج  
شدم و سوار ماشینم که در کنار خیابان پارک شده بود گردیدم  
و بسوی خانه (ولدا) حرکت کردم.



# فصل هفتم

(ولدا) وقتی چمشانش بمن افتاد ، لبخندی بر صورت زیبایش نقش بست و با خوشحالی بسویم دوید و خودش را با غوشم انداخت و در حالیکه لبان معطرش را بروی لبهایم می نهاد گفت .

- آه مایک کجا بودی . باور کن دلم برایت یکذره

شده بود .

بشوخی با کف دستم بر باسن نرم و گوشت آلود او

نواختم و گفتم :

- تو از اول هم دلت یکذره بود عزیزم .

او بار دیگر باشم آویخت و لباش را بروی لبانم

نهاد و گفت :

- باور کن راست میگویم و خیالی برات نگران

بودم .

با هر دو دستم کمر باریک و متناسب او را در میان گرفتم  
و بسوی خود کشیدمش و لبانم را بروی لبهایش قرار دادم و  
چون زنبوری که گلی خوشبوی را نیش بزند تا شهد آنرا  
بمکد لبانش را بوسیدم و شهد شیرین بوسه اش را درمزا قم  
احساس کردم .

گفتم :

- خوب عزیزم ... بگو ببینم در این دوسه روزه چه

اتفاقی روی داده است .

او با لبخندی دل انگیز گفت .

- چیز مهمی روی نداده و فقط يك نامه ناراحت کننده

برایت رسیده است .

با تعجب پرسیدم :

- يك نامه ناراحت کننده ... از چه نظر ؟ !

او بادست گیسوان طلائی رنگش را از روی گونه اش

بکناری زد و گفت :

- یا کهنانه تهدید آمیز برایت فرستاده اند .

پرسیدم :

- چه کسانی ؟

او جواب داد :

- همان کس یا کسانی که زندهای بیگناه را تکه تکه

می کنند .

با حیرت پرسیدم :

- خوب حالا کجاست .

او گفت .

- من آنرا باخودم باینجا آورده ام و آن در کشوی

میز توالت است .

آنگاه براه افتاد و در حالیکه اندام زیبایش حرکتی

دلپذیر و موزون داشت بطرف میز توالت و نامهرا از داخل

کشوی آن خارج ساخت و بسوی من آمد و آنرا در میان دستهایم

نهاد و گفت .

- آن نامه این است مایک ولی ناراحت نباش چیز

خیلی مهمی نیست و بنظر من آنها خواسته‌اند ما را  
بترسانند.

نامه را گرفتم و کاغذی را که در داخل پاکت فرار  
داشت بیرون آوردم و شروع به خواندن آن کردم.

جنایتکاران بروی کاغذ سرخ رنگی جملات زیر را  
ماشین کرده و در زیر نامه بجای امضاء يك تبر خون آلود  
رسم شده بود.

«آقای کار آگاه ما يك هامر بهتر است در کارهایی که  
بشما ارتباطی ندارد دخالت نکنید چون ممکن است جانتان  
را بر سر آن بگذارید و بعلاوه جان منشی زیبایتان هم بمخطر  
خواهد افتاد. حال خود دانید.»

بار دیگر نامه را خواندم و سپس آنرا در جیبم نهادم و  
گفتم.

- خوب تو چه فکر می‌کنی (ولدا)؟

او گفت:

- درباره چه؟

گفتم.

- راجع باین نامه .

او لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند و گفت :  
.. من که گفتم آن يك چیز مسخره و چرندی است .  
گفتم .

- منم همینطور فکر می کنم ولی با وجود این تو باید  
بیش از پیش از خودت مواظبت کنی .

او لبخندی زد و بسوی من آمد و صورتش را بنزدیک  
صورتم آورد و بطوریکه عطردلپذیر گیسوانش در تمام جانم  
پیچید و هوسهای خفته ام را بیدار ساخت و در همان حال  
گفت .

- تو برای من ناراحت نباش مایک ... چون من تا  
ترا دارم از هیچ چیز و هیچ کس در این دنیای بزرگ بیم ندارم  
که کسی نمی تواند مرا آزاری بدهد و ناراحت نماید .  
سینه های برجسته و هوس انگیزش از زیر پیراهن  
نازک سینه بیرون زده و بطرزی دل انگیز خودنمایی می کرد .  
دستم را بروی یکی از آنها نهادم و در حالیکه گرمی  
بدن زیبایش را در زیر دستهایم احساس می کردم وی را بسوی

خود کشیدم و لبانش را بوسیدم و گفتم .

– متشکرم عزیزم .. و اطمینان داشته باش که تا من

زنده هستم هرگز نمی گذارم دست کسی ببدن نازنین تو  
برسد و آزاری بآن برساند.

او خودش را بیشتر بمن فشرد و در همان حال هر دو  
بروی کاناپه ای که در زیر پایمان قرار داشت افتادیم و من  
گردن بلورین او را بزیر رگبار بوسه های آتشین خود گرفتم و  
دستایم را چون آهوئی که بداخل چمنی خوش رنگ و خوشبو  
افتاده باشد بروی بدنش بحرکت در آوردم و پستی بلندی های  
دنپذیر آن را لمس کردم و ...

.\*.

صبح تازه صبحانه ام را خورده بودم که ناگهان تلفن  
بصدا درآمد و من بلافاصله گوشی را برداشتم و گفتم :  
– بله .. بفرمائید .. خودم هستم ..

صدای زنی که فوراً فهمیدم خانم (دونهییل) میباشد

از آنسوی سیم گفت .

– آقای کارگاه من با شما کار دارم اتفاق جدیدی

روی داده است .

باحیرت گفتم .

— خانم (دونهیل) شما چطور شماره اینجارا گرفتید؟

او بسرعت گفت :

— من بدفتر کار شما تلفن کردم و چون نبودید

شماره اداره پلیس را گرفتم و از آنها خواستم که جای شما

را بمن نشان بدهند و در آنجا آقای پات جامبرز مرار اهنمائی

کردند تا شماره منزل منشی تان را بگیرم و آن شماره را

در اختیار من نهادند .

گفتم .

— خوب حالا چه میخواهید .

او باشتاب گفت .

— همین حالا شخصی در پشت در اطاق من قرار

دارد و ...

او سکوت کرد و من پرسیدم .

— خوب .. چه شد .

او در حالیکه از ترس دهانش بسته شده و زبانش بند  
آمده بود گفت .

... آقای کار آگاه ... او ... او را می شناسم ... او

يك تبر در ... دست دارد .. او ..

دیگر صدائی از داخل گوشی شنیده نشد . مثل آنکه  
ارتباط قطع شد . من بسرعت لباسم را پوشیدم و به (ولدا)  
گفتم .

... عزیزم ... اتفاق جدیدی افتاد . (خانم دونهیل) در  
معرض خطر قرار دارد و من باید با آنجا بروم شاید تا دیر نشده  
بتوانم او را از مرك حتمی نجات بدهم (ولدا) بانگرانی  
گفت .

مايك . مواظب خودت باش ممكن است آنها تهدید  
خودشان را در مورد تو عملی کنند .

خنده ای عصبی کردم و گفتم :

... ناراحت نباش عزیزم آنها نمی توانند با من کاری

بکنند .

او دیگر حرفی نزد و من بسرعت کلامم را بر سرم نهادم



و از او خدا حافظی کردم و از خانه اش خارج شدم و سوار  
اتومبیل شدم و سوئیچ آنرا گرداندم ولی هر چه استارت زدم  
ماشین روشن نشد .

آن پتی می کرد و بار دیگر خاموش می شد .  
سرانجام متوجه شدم که آنهاسیم های داخل ماشین را  
قطع کرده اند و بهمین جهت آن روشن نمی شود .

بسرعت از ماشین خارج شدم و با عصبانیت در آنرا  
بستم و در حالی که زیر لب هر چه ناسزا بلد بودم نثار جنایتکاران  
می کردم با آن طرف خیابان رفتم و دستم را مقابل اولین تا کسی ای  
را که از مقابلم می گذشت بلند کردم .  
راننده سرعت پایش را بروی ترمز فشرد و درست در  
رو بروی من توقف کرد .

بسرعت بداخل تا کسی پریدم و گفتم .

— خیابان ۹۶

بعد گفتم .

-- رفیق خواهش می کنم تا می توانی با سرعت برو و از

چراغ ها هم بگذر .

او لبخندی زد و گفت .

— در آن صورت برگهای جریمه پلیس را چه کسی

خواهد داد .

بتندی گفتم .

— آن بامن و هر چه میتوانی تندتر برو چون جان

یک نفر در خطر است .

او گفت .

.. آیا شما دکتر هستید ؟

گفتم .

.. خیر من کار آگاه میباشم و می خواهم از انجام

قتلی که در شرف وقوع یافتن میباشد جلوگیری کنم !

او پایش را تا باآخر بروی گاز فشرد و عقربه کیلومتر

شمار اتومبیل بروی ۶۰ و ۷۰ و ۸۰ بحرکت درآمد .

برای آنکه او را تشویق کنم گفتم .

.. آفرین و اگر همینطور بروی انعام خوبی از من

خواهی گرفتی .

او تشکر کرد و بیشتر پایش را بروی گاز فشرد و دنده

را عوض کرد .

او از چند چراغ قرمز گذشت و من دیدم که پلیسهای راهنمایی شماره اتومبیلش را برداشتند و بوی گفتم .

-- یادت باشد وقتی برگهای جریمه را خواستند و وصول کنند بگوئی بدستور من که مایک هامر نام دارم تند حرکت کرده و از چراغ قرمز گذشته‌ای .

او باخوشحالی از داخل آینه بمن نگریست و گفت:  
آه پس شما مایک هامر هستید ؟

گفتم .

-- بله و فعلا بهتر است تندتر حرکت کنی چون از وقتی که من از خانه خارج شده‌ام تا کنون ده دقیقه گذشته و میترسم در این مدت قاتل موفق شده باشد کار خودش را انجام بدهد .

او دیگر حرفی نزد و مرتب دنده را عوض میکرد و با وجود آنکه خیابان خیلی شلوغ بود سرعت حرکت میکرد و از لابلای اتومبیلهای دیگر میگذشت .

براستی که او را ننده ماهری بود و من برای آنکه باز هم

او را بتندرفتن تشویق کرده باشم گفتم .

- تو خیلی خوب ماشین را میرانی ،

او با صدای غرور آمیزی گفت .

- متشکرم ، من هشت سال است که رانندگی

میکنم .

چند دقیقه بعد ما داخل خیابان ۹۶ شدیم و من از وی  
خواستم تا در مقابل خانه خانم دونهیل توقف کند .

او درست مقابل در خانه وی پایش را بروی ترمز نهاد  
و ماشین با صدای گوشخراشی بروی آسفالت خیابان کشیده  
شد و متوقف گردید .

بسرعت از ماشین پیاده شدم و دستم را بداخل جیبم کردم و  
مشتی اسکناس از آن خارج ساختم و بروی صندلی جلوی  
ماشین و در کنار راننده ریختم و بسرعت بطرف خانه زن  
حرکت کردم و بدست گرفتم و ضامن آنرا آزاد کردم . در خانه  
را بایک لگد باز کردم و بداخل پریدم و یکسر بطرف اطاق  
پذیرائی که در طبقه دوم قرار داشت و داخل آن اطاق

شدم .

اما وقتی پایم با آستانه در اطاق رسید با منظره وحشی

مواجه شدم .

کار از کار گذشته و زن بینوا بدست قاتل سنگدلی  
که زندهای مردم را تکه تکه میکرد کشته شده و تبر خون آلود  
نیز در گوشه‌ای قرار داشت و خونهای سرخ رنگ پیرزن  
بدبخت هنوز برویش جریان داشت و چنان بنظر میرسید  
که بیش از چند دقیقه‌ای از بکار بردن آن نمی‌گذرد بدن  
پیرزن تکه تکه شده و قسمتی از ساق پایش بگوشه اطاق پرتاب  
شده و بدیوار خورده و آنرا خونین ساخته بود .

سرزن بدبخت از بدن جدا شده و در گوشه‌ای دیگر  
قرار داشت دهر يك از دستهایش نیز بطرفی پرتاب شده  
بود .

سراسر اطاق را خون زن بدبخت در میان گرفته و بوی  
نجون از هر گوشه‌ای بمشام میرسید .

درست در همان وقت که من غرق در تفکر بودم و از  
اینکه نتوانسته بودم بموقع خودم را بانجا برسانم وزن

بدبخت را از مرگ حتمی نجات بدهم، خودم را املامت می‌کردم  
ناگهان صدای حرکت چند نفر را بروی پله‌های ساختمان  
شنیدم و بخیال آنکه تبهکاران باز گشته‌اند از اطاق خارج شدم  
و فریاد زدم .

دستها بالا اگر کوچکترین حرکتی بکنید سند  
نابودیتان را امضاء خواهم کرد.

اما فوراً متوجه شدم که حدسم غلط میباشد زیرا صدای  
آشنای پات بگوشم رسید .

- آه .. مايك .. تو هم در اینجا هستی ؟

باحیرت باو نگریستم و گفتم :

- تو از کجا فهمیدی که چه اتفاقی در اینجا روی داده

است ؟

او خودش را بکنار من رساند و گفت :

- بوسیله تلفن .

باحیرت گفتم .

- پس اینبار هم قاتل سنگدل خودش ماجرا را بشما

اطلاع داده است .

او گفت :

- بله و او گفت که تو این زن را کشته‌ای.

بتمندی گفتم .

- انشاالله که تو حرف او را باور نکرده‌ای ؟

پات لبخندی زد و گفت :

- خیر دوست عزیز چون این زن قبل از آنکه بمیرد

نشانی و شماره تلفن ترا از خود من گرفته بود و این خودش

نشان میدهد که تو در زمانی که او بقتل میرسیده در جای

دیگری بجز محل قتل بوده‌ای .

گفتم :

- متشکرم و امیدوارم بتوانم روزی این محبت ترا

جبران نمایم .

پات دستش را بزیر بازوی من نهاد و گفت :

- خوب آیا جسد را دیده‌ای ؟

باسر بطرف اطاق اشاره کردم و گفتم .

- بله آنجا يك قصابخانه درست و حسابی شده‌است.

آنوقت پات و مامورینش داخل اطاق مزبور شدند

پات وقتی چشمش بجسد تکه تکه شده و غرق در خون زن  
بینوا افتاد بانگ بر آورد.

— آه ... ما باچه قاتل سنگدلی مواجه هستیم.

گفتم :

— همینطور است ولی زیاد ناراحت نباش چون تا

چند ساعت دیگر وی را دستگیر خواهیم کرد

پات گفت :

— چطور مگر او را در هنگام اجرای قتل دیده ای؟

بتندی گفتم :

— اگر اینطور بود من او را دیده بودم که هرگز مجال

زندگانی کردن بوی نمی دادم و با چند گلوله بدیار عدم

می فرستادمش .

— پات بلافاصله گفت .

— آه ... نه مایک این کار تو صلاح نیست و من از تو

خواهش می کنم اگر موفق شدی وی را بیابی هرگز وی را از

پای در نیآوری تا ما بتوانیم او را بمحاکمه بکشیم و علت



اینهمه جنایت را از وی سؤال کنیم.

باخشونت گفتم:

- نمی توانم ... من اگر او را گیر بیاورم با چند گلوله

بزندگانی ننگینش خاتمه خواهم داد و همه را از شر وجودش  
آسوده میسازم.

پات نگاهی بمن انداخت و گفت.

- مایک تو عصبانی هستی و اعصابت تجریک شده  
گفتم .

خیر و من تصمیم گرفته ام او را با دستهای خودم از پای  
در آورم .

پات با صدای مخصوصی گفت.

- ولی من از تو می خواهم که چنین کاری را نکنی .

پات با صدای مخصوصی گفت .

- ممکن نیست .

او باخشونت گفت .

- مایک اگر تو او را بکشی بجرم قتل یک جانی هم

کہ شدہ دستگیریت خواہم ساخت و خودت را بجای وی مہا کمہ  
می کنم .

بصورتش نگریستم و گفتم .

- تو ہرگز این کار را نخواہی کرد .

او در حالیکہ سعی می کرد صدایش کاملاً جدی باشد

گفت .

- قسم می خورم کہ اینکار را خواہم کرد .

گفتم .

- برای چہ؟

او پس از آنکہ قدری سکوت کرد گفت .

- چون در اینجا مسالہ حیثیت ادارہ پلیس در خطر

است و ما باید بتوانیم جواب مردم و روزنامہ ہا را بدہیم .

گفتم .

آیا اگر من اورا بکشم شما نمی توانید جواب مردم

را بدہید .

او گفت .

- خیر

پرسیدم .

- برای چه مگر آنها چه خواهند گفت

پات قدری فکر کرد و گفت :

- ما باید این قاتل سنگدلی را که اینطور زندهای بیگناه

را بنا بودی می کشد بدست عدالت بسپاریم و بفهمیم انگیزه

او برای این قتلها چه بوده است و او برای چه این انسانهای

بیگناه را می کشد .

سرم را حرکتی دادم و گفتم .

- بسیار خوب و من او را زنده دستگیر خواهم کرد

پات باخوشحالی گفت .

آیا قول میدهی؟

نگاهم را بچسبم مقتوله انداختم و گفتم .

- بله قول میدهم .

پات سیگاری آتش زد و یکی هم بمن داد و گفت

- متشکرم مایک امیدوارم موفق شوی ولی فراموش

نگن که من همیشه برای کمک بتو آماده هستم و هر وقت  
تو بخواهی می توانی مرا بیاری ات بطلبی.

از وی تشکر کردم و چون دیگر در آنجا کاری نداشتم  
از آن خانه خارج شدم.

# فصل هشتم

اتو مبیلم را در مقابل خانه ولدا نگه داشتم و از آن پائین  
آمدم و بطرف خانه او رفتم .

دستم را بروی زنگ گذاشتم و مشغول فشردن آن شدم  
اما در طی چند لحظه ای که از این جریان گذشت کوچکترین  
خبری از ولدا نشد و من بلاخود گفتم حتماً او در خانه نیست  
و بهمین جهت بار دیگر زنگ را فشردم .

این بار پس از چند دقیقه معطلی در بروی پاشنه چرخید  
و پیرزنی که ننه ( مارتا ) نامیده می شد و اغلب برای انجام  
دادن کارهای خانه ولدا به آنجا می آمد . در میان دو لنگه

آن نمودار شد و تا چشمش بمن افتاد لبخندی زد و با صدای نازک و کشدارش گفت .

— آه ... آقای مایک هامر چه خوب شد که آمدید

چون خبر مهمی برایتان داشتم .

باشتاب پرسیدم :

— چه خبری ننه ماراتا آیا اتفاقی افتاده است ؟

ننه ماراتا لبخندی زد و گفت :

— اتفاقی که نیافتاده ولی ...

بتندی پرسیدم .

— چه می‌خواهی بگوئی .. ولی چه؟!!

او بار دیگر خندید و گفت :

— می‌خواستم بگویم که ..

او باز هم سکوت کرد و من مجدداً پرسیدم :

— چه می‌خواهی بگوئی .. پس چرا حرف نمی‌زنی؟

او قدری سکوت کرد و سپس گفت :

آخر میدانید آقای کار آگاه ... امروز که من

برای پاك کردن دیوارهای اطراف بخاری دیواری بودم  
متوجه شدم که لوله آن گرفته و اگر شما نخواهید آن را  
تعمیر کنید در زمستان که از چند روز دیگر شروع می شود  
دچار اشکال خواهید شد .

در حالیکه نزدیک بود از شدت خشم منفجر شوم و  
بامشت بر سر پوك پیرزن بکوبم گفتم .

— آیا آنچه را میخواستی بگوئی همین بود .

او بلافاصله گفت .

— آیا شما فکر میکنید این مطلب مهمی نیست .

قدری بر خودم مسلط شدم و گفتم .

— چرا ولی من فعلاً نمی توانم باینگونه کارها رسیدگی

نمایم و بهتر است تو آنرا به ولدا بگوئی .

پیرزن قدری سکوت کرد و گفت در اینجا نیستند،

بتندی پرسیدم .

— چطور . . او قرار بود در اینجا باشد . آیا جایی رفته

است .

پیرزن با حیرت ابروانش را بالا برد و گفت .

- مگر شما نمیدانید که او کجا رفته ؟

در حالیکه بشدت متعجب شده بودم گفتم .

- چطور مگر من باید اطلاع داشته باشم ؟

او گفت :

- بله

پرسیدم

چرا

زن پیر بصورتی نگریست و گفت :

چون آنها می گفتند که از طرف شما برای خانم ولدا

آمده اند .

بتندی پرسیدم .

- چه کسانی ... ؟

پیرزن گفت :

- همان مردها

بانگرانی پرسیدم .



— آیا می‌توانی قیافه‌هایشان را برایم مجسم نمائی !  
پیرزن دستش را بروی پیشانی‌اش نهاد و درحالی‌که  
فکر می‌کرد و سعی می‌نمود آنچه‌را روی داده بخاطر بیاورد  
گفت .

— بله .. آنها سه نفر بودند یکی از آنها در پشت فرمان  
اتومبیلی که در مقابل منزل توقف کرده بود قرار داشت و  
دو نفر دیگر .

او سکوت کرد و من بلافاصله گفتم :

— خوب بعد چه شد ؟

زن پیر ادامه داد :

— بله دو نفر دیگر داخل خانه شدند .

حرفش را قطع کردم و گفتم .

و توهم آنها را راه دادی ؟

او گفت .

— بله

پرسیدم .

— چرا ؟

زن گفت .

-- خوب آنها گفتند که از طرف شما آمده‌ام و با خانم

ولدا کار دارند .

گفتم .

-- آنوقت تو هم آنها را بداخل خانه راه دادی ؟

زن گفت .

-- درست است .

گفتم .

-- خوب بعد .. بعد چه شد ؟

زن پیر گفت .

-- هیچی بعد آنها داخل خانه شدند و باطاق خانم

ریختند و چند دقیقه‌ای باوی صحبت کردند و سرانجام در

حالی که خانم در جلو حرکت می کرد و آندونفر در پشت

سرش بودند از خانه خارج شدند .

پرسیدم .

-- خوب آیا ولدا حرفی نزد ؟

زن فکری کرد و گفت .

- خیر او هیچ چیز نگفت .

پرسیدم .

- آیا تومی توانی قیافه آنها را برایم مجسم کنی ؟

زن پیر گفت .

بله آندونفر مرد که هر دو بلندقد و قوی هیکل بودند  
دارای صورتی بدتر کیبوزشت بودند و یکی از آنها علامت  
زخمی بروی گونه اش قرار داشت .

با دست پیرزن را از سر راهم کنار زدم و بداخل  
ساختمان رفتم و در همان حال گفتم :  
- باید سری باطاق ولدا بزنم .

با عجله از پله ها بالا رفتم و خودم را باطاق ( ولدا )  
رسانیدم .

در آنجا هیچ چیزی که علامت دعوا و مجادله وی را  
در بر داشته باشد دیده نمی شد و بتندی داخل اطاق خواب  
شدم . آنجا هم مرتب و دست نخورده بود .

داشتم از یافتن مدرکی که دلم می خواست در آنجا  
وجود داشته باشد ناامید میشدم که ناگهان در روی آینه میز

توالت منشی عزیزم چیزی توجهم را جلب کرد:

نزدیک تر شدم و آنوقت بود که متوجه شدم ولدای  
زرنك و كار كشته از آخرین فرصتی که داشته استفاده نموده  
و باروژ لبش که برنك تمشك بود بروی آینه نوشته است.

«من بدست تبهكاران اسیر شدم»

دیگر درنك جایز نبود. بسرعت از اطاق او خارج  
شدم و به پیرزن دربان گفتم:

... دیگر تا من نیامدم هیچکس را بداخل راه نده.  
او سرش را جنباند و گفت:

... اطاعت می کنم آقای کار آگاه:

از وی تشکر کردم و بطرف درخانه رفتم و همانحال  
صدای پیرزن را شنیدم که می گفت:

آقای کارگاه

... ایستادم و رویم را بعقب برگرداندم و گفتم:

... بله.

او گفت:

... آیا لوله بخاری را نگاه کردید؟

در حالیکه از این حرف بیموقع او هم خنده ام گرفته  
و هم عصبانی شده بودم گفتم .

— بله . بله . بله

آنوقت از خانه خارج شدم و بطرف ماشینم رفتم و  
در پشت رل قرار گرفتم و بسرعت براد افتادم .

# فصل نهم

اتومبیل را در مقابل مغازه تحواریبارفروشی ( کارل مالدن ) متوقف ساختم و در حالی که از خشم می لرزیدم از آن بزیر آمدم و بسرعت بطرف مغازه وی رفتم .  
زنی با چند بچه در داخل مغازه قرار داشت و مشغول خرید بود در کنار خیابان توقف کردم و آنقدر انتظار کشیدم تا زن مزبور باتفاق بچه هایش از آن بیرون آمد و من باز هم در همان جای خودم صبر کردم تا او و بچه هایش کاملاً از آن حدود دور شدند آنوقت بایک حرکت شدید خودم را بنزدیکی مغازه رساندم و درب را گشودم و داخل آن

گردیدم و در برابر پشت سرم بستم و خطاب به (کارل مالدن)  
که در پشت پیشخوان ایستاده بود فریاد زدم :

— زود بگو و لدا را در کجا پنهان کرده‌ای مرد که

احمق؟

کارل مالدن با وحشت قدمی واپس نهاد و گفت

— من، من چه میدانم او در کدام کشوری است :

از این حرف او بیشتر بخشم آمدم و بایک حرکت

سریع قفل در را بستم و بسوی مرد جنایتکار خیز برداشتم

ویقه‌اش را گرفتم و ضربه شدیدی بمیان دندان‌های بدتر کیب

و زنك زده‌اش نواختم و فریاد زدم:

— چه میدانی ... حالا نشانت میدهم ... تو خیال

کرده‌ای بایک احمق طرفی .

— و بلادرنك ضربه جانانه دیگری بمیان صورتش

کوبیدم .

خون سرخرنگی از میان سوراخهای بینی‌اش بیرون

زد و بروی بدنم پاشید، اما مرد بدبخت خیال صحبت کردن

رانداشت.

بار دیگر ضربه‌ای بمیان دندانهایش کوبیدم و باهر دست یقه‌اش را گرفتم و بسوی خود کشیدمش و باهستگی از میان دندانهای بهم فشرده‌ام گفتم .  
- اگر میخواهی بدنت را ضروب کنم حرف نزن او ناله‌ای کرد و گفت .

- برای چه میزنی . مگر من چه کرده‌ام .  
گفتم .

تو احمق خودت بخوبی میدانی که چه غلطی کرده‌ای کارل مالدن قدری سکوت کرد و بناگهان با آچاری که نمیدانم از کجا بدست آورده بود ضربه شدیدی بطرف صورتم حواله نمود اما خوشبختانه من توانستم بموقع جا خالی کنم و ضربه وی را بی اثر بگذارم .  
او وقتی صحنه را چنین دید بلافاصله بروی پیشخوان پرید و بلاگد بمیان صورتم کوبید .

بر اثر این ضربه ناگهانی تعادل خود را از دست دادم و از پشت بروی زمین افتادم و در همانوقت بناگهان چند نفر آدم گردن کلفت که نمیدانم از کدام جهنم دره‌ای خارج



شده بودند بر سرم ریختند و دريك چشم برهم زدن پارچه  
سیاه رنگی را بروی صورتم انداختند و تا بخود پیایم دست و  
پایم را بوسیله طنابی بستند. وقتی وضع را چنین دیدم تصمیم  
گرفتم تفلائی بکنم تا شاید بتوانم خودم را نجات بدهم  
و بدنبال این فکر دست و پایم را با شدت بسیار زیادی  
بحرکت در آوردم اما در همان وقت و قبل از آنکه این حرکات  
من باعث نجاتم بشود ضربه شدیدی که بطور حتم از پاشنه  
طپانچه بود بر سرم خورد و دیگر چیزی نفهمیدم .

.\*.

وقتی چشمهایم را گشودم خودم را در اطاق تاریکی  
که لامپ كوچك و كم نوری در میان سقفش آویزان شده  
بود مشاهده کردم . خواستم حرکتی بکنم ولی فوراً متوجه  
شدم که بچیزی بسته شده ام سرم را بآرامی بعقب گرداندم  
تا ببینم آنچه مرا بدان بسته اند چه میباشد اما درد جانکاهی  
که در گردنم تولید شد مرا از این فکر منصرف ساخت.  
اما حدس زدم که بروی تکه آهنی که بدیوار پشت  
سرم قرار دارد بسته شده ام چون بروی دو پایم ایستاده بودم .

باین فکر افتادم که پاهایم را تکان بدهم و خوشبختانه  
آنها را نبسته بودند و این خود امید نجاتی بود .  
در همانوقت بناگهان دری از يك گوشه زیر زمینی  
باز شد و مردی طپانچه بدست داخل گردید و وقتی متوجه  
شد من بهوش آمده‌ام در حالیکه بجلو می‌آمد لبخندی تمسخر  
آمیز بر لب راند و گفت .

- چطوری جناب مایک‌هامر

آیا حالت خوب است ؟

- باعصبانیت تفی بروی زمین انداختم و گفتم

- برای چه مرا باینجا آورده‌اید !

- مرد مزبور لوله طپانچه‌اش را بالا آورد و در حالیکه

بانوك آن بسوی من اشاره می‌کرد گفت .

- آیا نمیدانی برای چه تر باینجا آورده‌ایم .

بتندی گفتم .

خیر

او لبخندی احمقانه زد و گفت .

- خوب معلوم است احمق چپان . برای مردن ترا  
باینجا آورده ایم .

تصمیم گرفتم وی را بهتر ترتیبی شده تهیج نمایم تا  
شاید بتوانم راه نجاتی بدست بیاورم و باین دلیل گفتم .

- من نمیدانم کدام احمقی می خواهد مرا بکشد .

او بتندی و بالحنی پر خاشگرانه گفت .

- اولاً احمق خودت هستی و در ثانی قاتل تو من

هستم !

گفتم :

چه کسی بتو گفته است که مرا بکشی ؟

او بتندی گفت :

- ارباب

گفتم :

- خوب این ارباب چه کسی می باشد ؟

او گفت :

این دیگر بتو مربوطی نیست !

خنده ای کردم و گفتم .

— خوب چطور می‌خواهی مرا بکشی؟

او اشاره‌ای به اسلحه‌اش که در میان پنجه‌هایش قرار داشت کرد و گفت .

— با این هفت تیر هفت عدد گلوله دارد و من قول می‌دهم که با چهارتای آن ترا بدیار عدم بفرستم .  
بسرعت گفتم .

— ولی من گمان نمی‌کنم تو چنین عرضه‌ای را داشته باشی!

او گفت .

— حالا خواهی دید

گفتم .

اگر تو بتوانی یکی از این طناب‌بھائی‌ها را که بدست‌های من بسته شده هدف قرار بدهی خیلی هنر کرده‌ای .

او که کاملاً تهیج شده بود اسلحه را بالا برد و برای

آنکه ثابت کند چه نشانه‌گیر ماهری میباشد گفت .

هم اکنون نشانت می‌دهم که چطور نشانه‌گیری هستم

گفتم :

خوب بزن پس چرا معطلی؟

او بادقت لوله اسلحه اش را بسویم نشانه رفت و بناگهان دستش را روی ماشه فشرد .

گلوله ای صغیر کشان از دهانه هفت تیر خارج شد و درست بروی گره طناب کلفتی که بر کتفهایم بسته شده بود اثابت کرد و آنرا از هم گسست .

باخوشحالی دستم را قدری حرکت دادم تا بندها را از دور آن باز نمایم ولی برای آنکه آن مرد جنایتکار هفت تیر بدست متوجه این حرکاتم نشود وی را بصحبت گرفتم و گفتم .

راستی که . آفرین باور نمی کردم تو باین خوبی بتوانی نشانه گیری کنی .

- او خنده پیرزمنده ای کرد و گفت :

- حالا کجایش را دیده ای !

در این فرصت مناسب من توانسته بودم بقدر کافی بندهای بسته شده بدستهایم را شل کنم .

حالا دیگر میباید خودی نشان می دادم و کاری می کردم

بهمین جهت بناگهان سرم را بالا گرفتم و درحالیکه وانمود  
میکردم پشت سر آن مرد جنایتکار را مینگرم با صدای بلندی  
گفتم :

... آه ... این دیگر کیست که باینجا آمده است  
مرد جنایتکار فریب مرا خورد و برای آنکه بداند  
چه کسی در پشت سرش قرار دار رویش را بجانب عقب  
برگرداند.

دیگر معطل نشدم و بایک حرکت سریع دستهایم را  
آزاد ساختم و بروی مرد هفت تیر بدست پریدم .  
او که بهیچوجه انتظار این حمله مرا نداشت باصورت  
بروی زمین افتاد و من بلادرنگ بامشت بمیان پهلوی چپش  
کوبیدم .

او حرکتی کرد و دست مصلحش را که هنوز هفت تیر  
را حمل میکرد بالا آورد و خواست با گلوله‌ای بزندگان من  
خاتمه بدهد اما من معطلش نکردم و بایک دست هج دست مصلح  
او را گرفتم و سعی کردم آنرا بطرف عقب ببرم و خطر

را از خود دور نمایم .

او تقلائی شدید میکرد تا بار دیگر لوله هفت تیر را بجانب من قرار ببرد ولی من با تمام نیرویم تلاش او را خنثی مینمودم با فشار سریعی که بدست وی دادم نوک هفت تیر را بجانب سینه مرد نگو نبخت منحرف ساختم اما درست در همان وقت دست او که بر روی ماشه قرار داشت فشرده شد و گلوله‌ای شلیک شد گلوله درست بداخل قلب مرد جنایتکار فرو رفت و او تکان شدیدی خورد و خون سرخ رنگش از داخل سوراخ بزرگی که بر روی پیراهنش در ناحیه قلب بوجود آمده بود خارج شد.

او دهانش را گشود و در حالیکه آخرین تلاش خود را برای زنده ماندن میکرد با کلمات بریده بریده‌ای گفت :

— مر ... را ... کشتی ...

از روی سینه‌اش بلند شدم و لگدی بپدش زدم و در حالیکه از خشم دندانهایم را بر هم میفشردم گفتم :

— بجهنم که مردی ... يك جنایتکار کمتر .

آنوقت دستم را بداخل جیب شلوارم بردم و چون از

بودن هفت تیرم بر سر جایش مطمئن شدم و دانستم که آنها  
فرصت جستجوی جیبهای مرا نیافته اند تا آنها بردارند.  
دیگر در نك را جایز ندانستم و بسرعت بطرف در خروجی  
زیر زمین رفتم و آنها با هستگی گشودم و نگاهم را بداخل  
راهروی تاریکی که نیمه روشن بنظر میرسید انداختم.



# فصل دهم

هیچکس در آن نزدیکی دیده نمی شد ب سرعت از داخل  
زیر زمین خارج شدم و در حالیکه هفت تیرم را در دست گرفته  
و آماده تیراندازی بودم در طول راهرو مزبور براه افتادم  
تازه به اواسط راهرو مزبور رسیده بودم که ناگهان  
صحبت چند نفر تو جهم را جلب کرد.

ب سرعت ب سمت صدا رفتم و وقتی خوب دقت کردم  
متوجه شدم که آن صدا از داخل اطاقی که در آن نزدیکی  
قرار دارد و بگوش می رسد.

نگاهم را با طرف گردش دادم اما هر چه دقت کردم

در بی توجهم را جلب نکرد .

صدای گنگ صحبت همچنان بگوش می رسید. دقتم را بیشتر کردم و بالاخره متوجه شدم که آن صدا از پشت سقفی که در بالای سرم قرار دارد شنیده می شود .

پس معلوم می شد که صدای صحبت از داخل اطاقی که در بالای سرم قرار داشت بگوش می رسید .

پله‌هایی در همان نزدیکی وجود داشت بسرعت بطرف آن جهیدم و از آن بالا رفتم و خودم را بر اهر وئی که در انتهای پله‌ها قرار داشت رساندم و مشغول جلو رفتن در طول راهرو که با چند لامپ پرنور روشن شده بود شدم در اواسط راهرو صدای صحبت با صدیگر بگوشم رسید. جلو تر رفتم و در همان لحظه اطاق مورد نظر را پیدا کردم .

در کنار درب قرار گرفتم و گوشم را بروی درز آن نهادم و مشغول شنیدن صحبت‌های کسانی که داخل اطاق قرار داشتند شدم .

یکی از کسانی که در داخل آن اطاق بودند می گفت.

- آیا صدای تیر را شنیدید؟  
صدای دیگری که فوراً فهمیدم به (کارل مالدن) تعلق  
دارد گفت :

- بله و فکر میکنم (امیلیو) ما را از شر آن شیطان راحت  
کرده باشد .

صدای اولی که متأسفانه صاحبش را نمی شناختم گفت  
- منظورت چیست آیا آن زن را می گوئی؟  
- کارل مالدن گفت .

- او نه ... و من او را نمیگویم .  
همان صدا پرسید :

- پس منظورت چیست ؟  
(کارل) گفت :

- منظورم آن کار آگاه جسور میباشد  
صدای اولی گفت :

بنظرم از مایک هامر صحبت می کنی .  
کارل گفت :

- بله و هم او را می گویم .

صدای دیگری که تا آنوقت صاحبش حرفی نزده بود

بگوشم رسید :

- برستی که او يك شيطان مجسم و يك ماجراجوی

بيباك است .

کارل گفت :

- و این راهم اضافه کنید که او یکی از بدجنسترین

افراد روی زمین میباشد و انسان لحظه‌ای از دست وی در امان

نیست.

صدای سومی گفت :

- بنابراین شما از دست او راحت شده‌اید اینطور

نیست ؟

کارل گفت :

- بله و هم اکنون جسد او در داخل زیر زمین افتاده است

کسی که اول با کارل صحبت میکرد و صدای بسیار

درشتی داشت گفت :

- ولی من گمان نمی‌کنم او باین آسانی‌ها جان بدهد

کارل گفت :

- چطور :

آن مرد گفت .

- زیرا من او را بیش از شما می شناسم و میدانم که چه

جانور جان سختی است .

کارل گفت .

- آيا شما تابحال او را دیده ايد ؟

مرد صدا کلفت گفت .

- چه گفتمی آيا از من میپرسی که تابحال او را دیده ام

کارل گفت .

- بله

مرد گفت .

- همانطور که گفتم من قبل از شما او را میشناختم

و حتی یکبار هم باوی دست و پنجه نرم کرده ام .

وقتی این حرف را از پشت در اطاق شنیدم تو جهم بیش

از پیش بصحبت های آنها جلب شد و دقت کردم تا شاید از صدایش

بتوانم هویت وی را تشخیص بدهم و بدانم او چه کسی میباشد

که مرا می‌شناسد .

آن مرد بار دیگر گفت .

— من در ماجرائی که چهار سال قبل در نیویورک برایم

اتفاق افتاد چیزی نمانده بود که بدست او اسیر شوم و بروی

صندلی الکتریکی بنشینم ولی بموقع توانستم خودم را از

چنگش نجات بدهم و فرار نمایم .

(کارل بولدن) گفت .

— ولی حالا او دیگر وجود ندارد و از دنیا رفته است

آن مرد که گفتم صدای کلفتی داشت و از من دل‌پری

داشت گفت .

— اما من اطمینان دارم که او نمرده و هنوز زنده است

کارل خنده‌ای صدا دار کرد و گفت .

— آیا حاضری شرط ببندی که او زنده نباشد .

آن مرد گفت .

— آری و من با تو شرط می‌بندم که او هنوز زنده است

کارل گفت .

-- خوب پس بهتر است به زیرزمین برویم و ببینیم

حدس شما درست است و آیا شما برنده شده‌اید یا من ؟

آن مرد گفت .

بسیار خوب برویم .

# فصل یازدهم

بدنبال این حرف صدای برخاستن آنها را از روی  
صندلی شنیدم و فهمیدم که اگر بخوام بیش از آن درنگ  
کنم کار خراب می شود و نخواهم توانست براحتی از پس  
آنها برآیم .

بنا بر این هفت تیرم را محکم در پنجه ام فشردم و عقب  
رفته و منتظر ماندم تا آنها بدر ب اطاق نزدیک شدند و درست  
در زمانی که صدای قدمهای آنها را در پشت در شنیدم بایک لگد  
محکم که بدر زد آن را گشودم و در همان وقت صدای  
فریاد دردناک و خشم آلود مردی را که در پشت درب قرار  
داشت شنیدم و فهمیدم که درب بصورت وی اصابت کرده است



دیگر معطل نشدم و در حالی که فریادمی ردم.

... دست‌ها بالا به سر جایتان باز گردید .

بداخل اطاق پریدم و در حالی که هفت تیرم را بمقابل

آنها گرفته بودم تکرار کردم .

- اگر کوچکترین حرکتی بکنید سمند نابودیتان را

امضاء خواهم کرد .

آن سه نفر جنایتکار بادیدن من تمام امیدهای خودشان

را از دست داده و عبوس شده بودند .

من که تردید آنها را دیدم فریاد زدم.

آقایان شما بازنده هستید چون من زنده هستم و آماده‌ام

تا در صورت مشاهده کوچکترین خلافی از جانب شماها

بزندگانی ننگین هر سه نفرتان خاتمه بدهم .

کارل بولدن که تازه بخود آمده بود باعصبانیت گفت

پس او نتوانست ترا بکشد .

خنده‌ای تمسخر آمیز بر لب راندم و گفتم.

- اشتباه فرموده‌اید جناب قاتل ...

او در حالیکه بشدت بلرزش افتاده بود قدمی بعقب

برداشت و گفت :

- خیر ... خیر ... من قاتل نیستم .

خنده‌ای کردم و گفتم :

- لازم نیست انکار کنید چون من مدرک زیادی برضد

شما و دارو دسته‌تان دارم .

در همانوقت که مشغول صحبت کردن با کارل

بولدن بودم بناگهان از گوشه چشمم متوجه مردی که گفتم

یکی از جنایتکاران قدیمی بود و دل‌پرخونی از من داشت

شدم. او هفت تیرش را از کمرش خارج ساخته و قصد داشت

مرا هدف قرار بدهد وی را هدف گرفتم و ماشه را چکاندم.

گلوله‌ای از دهانه هفت تیرم خارج شد و درست بروی

مچ همان دستوی که هفت تیر در میان پنجه‌اش قرار داشت

نشست .

مرد جنایتکار فریاد بلندی کشید و هفت تیر از دستش

رها شد و بروی زمین افتاد او در حالی که فحش میداد با دست

دیگرش مچ دست تیر خورده‌اش در میان گرفت و سعی کرد

جلوی خونی‌را که از آن بیرون میزد بگیرد .

من نهیبی که بآنها زدم و گفتم .

--خیلی خوب بازی بس است. حالا بروی صندلیهایتان

بنشینند و آنچه را می گویم برآیم شرح بدهید .

آنها که کاملاً جا خورده بودند بروی صندلیهای

خودشان قرار گرفتند و من درحالیکه با لوله اسلحه ام هر

سه نفرشان را تهدید می کردم و کوچکترین حرکتشان را از

نظر دور نمیداشتم گفتم .

-- خوب که برسر کشته شدن من شرط میبندید .

کارل مالدن باخشم گفت .

-- مطمئن باش که از این محل جان سالم بدر نخواهی

برد . خندیدم و گفتم .

-- ولی من گمان می کنم شماها جانتان را در این محل

بامانت بگذارید و از اینجا خارج نشوید .

همان مرد صدا کلفت که دشمن من بود گفت .

-- این دفعه دیگر نوبت تو است که جان سالم از دست

ما دربری .

رویم را بجانب او کردم و گفتم .

- ثوبت تو هم خواهد رسید جناب (میک جایگر) مرد  
صدا کلفت که (میک جایگر) نامیده می شد تفی بروی زمین  
انداخت و باخشم پایش را بروی آن کوبید و گفت .  
- من ترا مثل این تف بزیر پایم له خواهم کرد آقای  
کار آگاه .

خندیدم و گفتم .

- به خیالت رسیده رفیق گذشت آن دفعه ای که توانستی  
جان سالم از دستم بدر ببری .  
- او خنده پیروزمندانهای کرد و گفت .  
- ولی بعقیده من این توهستی که اشتباه میکنی چون  
من این بار هم پیروز می شوم و از دفعه قبل هم پیروز تر هستم  
چون جان ترا از بدنت خارج خواهم کرد .  
گفتم .

- فعلا بهتر است حرفی نزنم و بگذاری بکارم برسم  
او دیگر چیزی نگفت و سکوت را برگزید . رویم را  
بجانب (کارل مالدن) کردم و گفتم .

- خوب دوست جنایتکارم بگو ببینم بر سر منشی من

چه آورده‌ای ؟

او نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت .

- او در جای امنی قرار دارد .

با عصبانیت فریاد زدم .

- اگر دلت می‌خواهد خودم بایک گلوله بزنگانیت

خاتمه بدهم سکوت کن و با آنچه می‌پرسم جواب نده .

او با صدای بلندی گفت :

-- من آنچه را گفتم عین حقیقت بود چون هم اکنون

منشی نازنین تو در جای بسیار امنی قرار دارد .

گفتم :

- منظورت چیست ؟

او با لحن پیروزمندانه‌ای گفت .

- فکر می‌کنم او تا بحال بیدار عدم رهسپار شده باشد

با عصبانیت هفت تیر را بالا بردم و گفتم .

بی‌شرف جنایتکار اگر نخواهی بگوئی بر سر او چه

آمده و حالا در کجا قرار دارد جان‌ت را خودم با دستهای خودم

می‌ستانم .

ناگهان با حرکتی سریع ضربه‌ای بالگد بزیر دستم  
که مسلح بود زد و هفت تیر را از آن خارج ساخت.  
مشتم را پر کردم و درست بروی بینی اولین نفری که  
در مقابلم قرار داشت وارد ساختم این ضربه بقدری شدید بود  
که صدای شکستن استخوان بینی آن مرد را که کسی بجز  
(میک جایگر) یعنی همان جنایتکار قدیمی نبود شنیدم.

او بسرعت از روی زمین برخاسته و گفت :

— بچه‌ها کنار بروید ... تا من سزای این مار خطرناک  
را کف دستش بگذارم .

او بدنبال این حرف هفت تیر من را که از زمین برداشته  
بود بالا آورد و دستش را بروی ماشه نهاد و آنرا فشرد  
دو گلوله پی‌درپی از لوله هفت تیر خارج شد و من  
بسرعت خودم را بروی زمین انداختم .

اما در همان وقت که دیگر امیدی بزنده ماندن نداشتم  
بناگهان صدای آشنائی را شنیدم که می‌گفت .

مایک بلندشو .. دیگر خطری وجود ندارد .

رویم را بجانب صدا برگرداندم و در آستانه در اطاق

پات جامبرز دوست عزیزم را مشاهده کردم .

او هفت تیری در دست داشت که از لوله اش دودی آبی  
رنگ خارج میشد من وقتی چشمانم باو افتاد نیروئی تازه  
یافتم و از جایم برخاستم و گفتم :

.. متشکرم دوست عزیز خیلی بموقع آمدی .

آنوقت متوجه (میک جایگر) شدم که دیگر حرکتی  
نمی کرد و دو سوراخ بزرگ بروی شکمش ایجاد شده بود من  
بلافاصله بیاد ولدا افتادم و گفتم :

- خوب پات آیا ولدا را یافته ای؟

پات سرش را بخارج اطاق کرد و فریاد زد .  
ولدا ... ولدا .

لحظه ای بعد ولدا در حالیکه پیراهنی پاره پاره بر تن  
داشت وارد اطاق شد و بسوی من آمد و گفت .  
آه مایک چه خوشحالم که تو سالمی .  
رویم را بجانب پات کردم و گفتم .

.. خوب پات میبینی طبق قولی که داده ام رفتار کرده  
و کسی را که باعث این قتلهای اخیر میباشد و زنده ای بیگناه

را با تبر بقتل می‌رسانیده نکشته و زنده دستگیر کرده‌ام.

پات گفت :

— خوب او چه کسی است و کجاست؟

اشاره به کارل مالدن کردم و گفتم :

— این است آن قاتل بیرحم .

پات خنده‌ای کرد و گفت :

— اشتباه می‌کنی دوست عزیز چون او هم یکی از زیر-

دستان ارباب می‌باشد و باید بدانی که این بار ما پیروز

شده‌ایم نه تو .

فورا گفتم .

— برای چه اگر این مرد قاتل نیست پس قاتل اصلی

چه کسی می‌باشد .

— همانطور که گفتم این شخص قاتل اصلی را ما دستگیر

کرده‌ایم و او آقای میراندو است .

بعدها (ولدا) بر ایتم شرح داد که وقتی بدست جنایتکاران



اسیر شده او را بخانه آقای میراندو برده‌اند و در آنجا آن مرد شهوت پرست قصد داشته وقتی از وی کام گرفت او را هم بقتل برساند چون او بسبب خیانتی که از همسرش دیده‌است از تمام زن‌ها نفرت و کینه‌ای عجیب در دل گرفته و با خود عهد کرده است تا وقتی زنده می‌باشد زن‌ها را اسیر نموده و پس از آنکه از آن‌ها کام دل گرفت با تبر تکه تکه‌شان نماید و هم او بوده که آن باند بزرگ را درست کرده و چندین جنایتکار حرفه‌ای اجیر کرده تا با وی همکاری نمایند .

(والدا) همچنین گفت که از فرصتی کوتاه استفاده نموده و بوسیله تلفن خانه میراندو ( پات ) را در جریان گذاشته و او هم با افرادش بکمک او آمده و میراندو را دستگیر نموده‌اند و با سئوالاتی که از وی کرده‌اند فهمیده‌اند من در خانه‌ای که در پشت مغازه خوار و بار فروشی ( کارل مالدن ) قرار داشته اسیر هستیم و بنجات جان من آمده‌اند مدتی بعد پس از آنکه میراندو و یارانش را محاکمه کردند همگی محکوم بمړه شدند و بروی صندلی الکتریکی جان سپردند.

پایان

**انتشارات شهریار**

**تهران لاله‌زار**

**بهاء ۵۰ ریال**